

همگام با صحابه

(رضوان الله تعالى عليهم اجمعين)

ترجمه‌ی: صُورٌ مِنْ حَيَاةِ الصَّحَابَةِ

ویژه‌ی جوانان

جلد دوم

تألیف:

دکتر عبدالرحمن رأفت پاشا

مترجم:

ابراهیم احرارى خلف

همگام با صحابه	عنوان کتاب:
صُورٌ مِنْ حَيَاةِ الصَّحَابَةِ	عنوان اصلی:
دکتر عبدالرحمن رأفت پاشا	تألیف:
ابراهیم احراری خلف	مترجم:
تاریخ اسلام - اهل بیت، صحابه و تابعین	موضوع:
اول (دیجیتال)	نوبت انتشار:
آبان (عقرب) ۱۳۹۴ شمسی، ۱۴۳۶ هجری	تاریخ انتشار:
	منبع:



این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

book@aqeedeh.com

ایمیل:

سایت‌های مجموعه موحدین

www.aqeedeh.com

www.mowahedin.com

www.islamtxt.com

www.videofarsi.com

www.shabnam.cc

www.zekr.tv

www.sadaislam.com

www.mowahed.com



contact@mowahedin.com

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

خداوندا! من به اصحاب و یاران پیامبرت حضرت محمد ﷺ با صادق ترین و عمیق ترین نوع محبت، عشق می ورزم و دوست شان می دارم. بنابراین، مرا در وحشت فزاینده، فراگیر و با عظمت قیامت، بخاطر محبت هرکدام از آنان ببخش و مغفرت نمای.

ای بخشاینده بخشنندگان! براستی که تو می دانی من آنان را فقط برای رضا و خشنودی تو دوست می دارم.

عبدالرحمن رأفت پاشا

قهرمانان این مجموعه

- قهرمانان این مجموعه.....أ
- ۱۱- ابو عبیده بن جراح ؓ ۱
- ابوبکر صدیق، عثمان بن عفان و ابو عبیده بن جراح ؓ: 2
- ۱۲- عبدالله بن مسعود ؓ ۱۱
- ۱۳- سلمان فارسی ؓ ۲۳
- ۱۴- عِکْرَمَه بن ابی جهل ؓ ۳۵
- ۱۵- زید الخیر ؓ ۴۹
- ۱۶- عدی بن حاتم طائی ؓ ۵۹
- ۱۷- ابوذر غفاری ؓ ۷۱
- ۱۸- عبدالله بن ام مکتوم ؓ ۸۳
- سخنی دیگر: ۹۳
- مجموعه کتاب‌های همگام با صحابه ؓ ۹۹
- سلسله کتاب‌های هنگام با صحابیات ؓ ۱۰۰
- مجموعه کتاب‌های همگام با تابعین رحمهم الله ۱۰۰

۱۱- ابو عبیده بن جراح رضی اللہ عنہ

«هر اُمّتی امین و معتمدی دارد و امین اُمّت من ابو عبیده می باشد».

رسول اکرم صلی اللہ علیہ و آله و سلم

چهره اش نورانی، ظاهرش زیبا و باظرافت، پیکرش لاغر، قامتش کشیده و گونه هایش لاغر بود، بگونه ای که چشمها از دیدنش شادمان شده و جانها به ملاقاتش اُنس و الفت گرفته و قلبها در کنارش آرام می گرفتند.

علاوه بر این ویژگیها، بسیار خوش سخن و نیکو محضر، بسیار فروتن و متواضع و بسیار باحیا و باشرم بود. اما اگر اوضاع بحرانی شده و کارها بالا می گرفت، او مانند شیری خشمگین وارد میدان می شد.

گویا او در ظرافت، زیبایی و جلوه به تیغه شمشیر شباهت داشت، و در برندگی و شدت و استحکام نیز از آن تقلید می کرد.

بله، او همان امین امت رسول خدا صلی اللہ علیہ و آله و سلم، عامر بن عبدالله جراح فهری قریشی با کنیه ابو عبیده رضی اللہ عنہ می باشد.

عبدالله بن عمر رضی اللہ عنہما چنین او را توصیف کرده است:

سه نفر از میان قریشیان هستند که چهره شان از همه نورانی تر و روشن تر، اخلاق شان بهتر و آزر و حیاء شان بیشتر است، اگر با تو سخن گویند هرگز دروغ نگفته و اگر با ایشان گفتگو کنی، تکذیب نمی کنند. این سه تن عبارتند از:

ابوبکر صدیق، عثمان بن عفان و ابو عبیده بن جراح رضی الله عنهم:

ابو عبیده رضی الله عنه از زمره سابقین اولین^(۱) محسوب می‌شد، او روز بعد از مسلمان شدن ابوبکر صدیق رضی الله عنه توسط ایشان با اسلام آشنا شد و آن را پذیرفت. ابوبکر صدیق رضی الله عنه او را به همراه عبدالرحمن بن عوف، عثمان بن مظعون و ارقم بن ابی ارقم رضی الله عنه به نزد پیامبر هدایت صلی الله علیه و آله برد و همگی با نهایت صداقت و شهادت سخن حق (شهادتین) را در برابر ایشان صلی الله علیه و آله بر زبان جاری ساخته و اعلان داشتند. بنابراین، آنان اولین ستونی بودند که بنا و ساختمان بزرگ اسلام بر آن پا گرفت.

ابو عبیده رضی الله عنه از همان ابتدای دعوت در مکه همانند سایر مسلمانان تجربیات سخت و تلخی را تا پایان پشت سر گذاشت، او به همراه مسلمانان اولیه چنان با سختی‌ها، مرارت‌ها، دردها، چنگ و دندان‌های کفار مکه و غم‌ها روبرو شد و آن‌ها را چشید که تاکنون پیروان هیچ آئینی بر روی زمین آن‌ها را نچشیده‌اند! ولی او در برابر تمامی این آزمایش‌ها پایداری کرد، و در هر موقعیتی خداوند متعال و پیامبرش را تصدیق کرد.

اما آزمایش و بلایی که او در جنگ بدر با آن مواجه شد چنان تلخ و سخت بود که هرگز گمانی به آن راه نیافته و هرگز محاسبه‌گری نمی‌تواند آن را محاسبه کند!

ابو عبیده رضی الله عنه به هنگام غزوه بدر همانند کسی که از مرگ نمی‌هراسد در بین صفوف مشرکین شمشیر می‌زد تا آنجا که مشرکان از شجاعتش به هراس افتادند! و در میان سپاهان دشمن بی‌باکانه بی‌آن که از مُردن بپرهیزد جولان می‌داد تا آن حد که سوارکاران قریش از او پرهیز می‌کردند، و هرگاه که با او روبرو می‌شدند خودشان را از وی دور می‌ساختند...

۱- اولین گروهی که به اسلام گرویدند و هسته مرکزی آن را پدید آوردند.

اما یک نفر از دشمنان از همه طرف خود را به او نشان می داد ولی ابوعبیده خود را از دور ساخته و از روبروشدن با وی اجتناب و پرهیز می کرد!

آن مرد در حمله اش همچنان سرسختی کرده و لجاجت می کرد اما ابوعبیده بیشتر خود را کنار می کشید تا آن که آن مرد راه ها را بر ابوعبیده بست و جلوی او ایستاد، در حالی که مانع پیکارش با دشمنان خدا می شد! سرانجام آن هنگام که حوصله اش تمام شد و دیگر راه چاره ای نمی یافت، چنان با شمشیرش بر فرق سر او زد که به دو نیم شد و در برابرش به خاک افتاده و در خون غلطید.

خواننده عزیز و گرامی! تلاش نکن که تخمین بزنی که آن مرد به خاک و خون غلطیده، چه کسی است...

آیا به تو نگفتم که شدت و سختی تجربه و آزمایش او از حساب حسابگران فراتر رفته و از افق خیال خیالپردازان تجاوز کرده است؟! براستی که مغزت می ترکد اگر بدانی آن مرد به خاک و خون غلطیده، همان «عبدالله بن جراح» پدر ابوعبیده رضی اللہ عنہ می باشد!

اما ابوعبیده رضی اللہ عنہ پدرش را نکشت، بلکه او شرک و انحراف را در وجود و ذات پدرش کشت.

خداوند متعال در باره ابوعبیده و پدرش این آیات ارزشمند و بلندمرتبه را نازل فرمود:

﴿لَا تَجِدُ قَوْمًا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ يُوَادُّونَ مَنْ حَادَّ اللَّهَ وَرَسُولَهُ
وَلَوْ كَانُوا آبَاءَهُمْ أَوْ أَبْنَاءَهُمْ أَوْ إِخْوَانَهُمْ أَوْ عَشِيرَتَهُمْ أُولَئِكَ كَتَبَ فِي
قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ وَأَيَّدَهُم بِرُوحٍ مِّنْهُ وَيُدْخِلُهُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ

خَلِيدِينَ فِيهَا رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ أُولَئِكَ حِزْبُ اللَّهِ أَلَا إِنَّ حِزْبَ اللَّهِ هُمُ الْمُفْلِحُونَ ﴿٢٢﴾ [المجادلة: ٢٢].

«مردمانی را نخواهی یافت که به خدا و روز قیامت ایمان داشته باشند، ولی کسانی را که به دوستی بگیرند که با خدا و پیغمبرش دشمنی ورزیده باشند، هرچند که آنان پدران، یا پسران، یا برادران، و یا قوم و قبیله ایشان باشند. چرا که مؤمنان، خدا بر دل‌هایشان ایمان را رقم زده است، و با نفخه خود یاریشان داده است و تقویت‌شان کرده است، و ایشان را به باغ‌های بهشتی داخل می‌گرداند که از زیر (کاخ‌ها و درختان) آن‌ها رودبارها روان است، و جاودانه در آنجا می‌مانند. خدا از آنان خشنود، و ایشان هم از خدا خشنودند. اینان حزب خدایند. هان! حزب خداوند قطعاً پیروز و رستگار است...»^(۱).

این کار از ابوعبیده غیر منتظره و عجیب نبود، زیرا او به درجه‌ای از قدرت ایمانی و خیرخواهی در دین و امانت‌داری در امت پیامبر ﷺ رسیده بود که بزرگان صحابه آرزوی رسیدن به آن را نزد پروردگار متعال در سر می‌پروراندند.

محمد بن جعفر نقل می‌کند: روزی هیئتی از نصاری^(۲) به نزد رسول خدا ﷺ آمده و گفتند: ای ابوالقاسم، مردی از اصحابت را که راضی هستی به همراه ما بفرست تا در اموالی که اختلاف داریم بین ما قضاوت و حکم بکند، زیرا ما به شما مسلمانان اعتماد داریم و به آنچه هم حکم کنید راضی هستیم.

۱- ترجمه آیه از تفسیر نور تألیف دکتر خرمدل اقتباس شده است.

۲- مسیحیان.

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: غروب به نزد من بیاید تا شخصی با اراده، توانا و امین را به همراهتان بفرستم.

عمر بن خطاب رضی الله عنه می گوید:

خیلی زودتر از وقت برای نماز ظهر به مسجد رفتم، و هرگز امارت را دوست نداشتم مگر آن امارت را در آن روز به امید آن که این صفت شامل حالم گردد...

هنگامی که رسول خدا صلی الله علیه و آله نماز ظهر را برای ما خواندند، به سمت راست و چپشان نگاه می کردند، تلاش کردم کاری کنم تا ایشان مرا ببینند، ولی همچنان به اطراف می نگریستند تا آن که چشمشان به ابوعبیده بن جراح رضی الله عنه افتاد و او را فرا خوانده و فرمودند:

با آنان برو و در آنچه که اختلاف دارند به حق در بینشان حکم و قضاوت کن. با خودم گفتم: این افتخار شامل ابوعبیده رضی الله عنه شد.

ابوعبیده رضی الله عنه نه تنها امین بود، بلکه نیروی اراده و قدرت ایمان نیز در او جمع شده بود و این توانمندی در موقعیت‌های زیادی بروز کرده و خود را نشان می دهد:

روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله گروهی از اصحابش را برای تعقیب قافله‌ای از قریش فرستاد تا با آن روبرو شوند، در این مأموریت ابوعبیده رضی الله عنه را امیر آنان قرار داده و انبانی^(۱) خرما جهت توشه راه به ایشان داد، زیرا چیز دیگری نیافت. ابوعبیده رضی الله عنه به هرکدام از سپاهان روزانه فقط یک عدد خرما می داد، آنان نیز مانند کودکی که سینه مادرش را می مکد خرما را می مکیدند، سپس

روی آن آب می‌نوشتند و همین مقدار غذا قوت روزانه‌شان را کفایت می‌کرد.

روز جنگ احد لحظه شکست مسلمانان، زمانی که صدای سخنگوی مشرکان بلند بود، و فریاد می‌زد (فرا رسید).

محمد را به من نشان دهید... محمد را به من نشان دهید...

ابوعبیده رضی الله عنه در آن گروه ده نفره‌ای بود که رسول خدا صلی الله علیه و آله را احاطه کرده بودند تا با سینه‌هایشان در برابر نیزه‌های مشرکین از ایشان حمایت و دفاع کنند.

زمانی که جنگ به پایان رسید، دندان رباعیه^(۱) رسول خدا صلی الله علیه و آله شهید و پیشانی مبارک ایشان مجروح شده و دو حلقه از حلقه‌های زره ایشان در گونه مبارک‌شان فرو رفته بود. ابوبکر صدیق رضی الله عنه جلو آمد تا آن حلقه‌ها را از گونه مبارک حضرت بیرون آورد، ولی ابوعبیده رضی الله عنه به او گفت: تو را سوگند می‌دهم تا این کار را برای من رها کنی او نیز پذیرفت. ابوعبیده رضی الله عنه ترسید اگر با دست آن‌ها را بیرون بیاورد ممکن است سبب آزار رسول خدا صلی الله علیه و آله گردد. بنابراین، با یکی از دندان‌های جلو دهانش یکی از آن حلقه‌ها را با قدرت و محکم گرفته بیرونش آورد ولی دندانش افتاد...

سپس حلقه دیگر را با دندان جلویی دیگرش گرفت و بیرون آورد، این بار نیز آن دندانش افتاد...

حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه در این باره می‌فرماید: «ابوعبیده زیباترین و نیکوترین انسانی است که دندان‌های جلویی‌اش شکسته است».

ابوعبیده رضی الله عنه از لحظه پذیرش اسلام در تمامی صحنه‌ها و پیکارها تا لحظه وفات رسول خدا صلی الله علیه و آله همراه ایشان بود.

روز سقیفه^(۱)، حضرت عمر فاروق رضی الله عنه به ابوعبیده گفت:

دستت را دراز کن تا با تو بیعت کنم، زیرا از رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیده‌ام که می‌فرمودند:

«هر امتی امینی دارد و تو (ای ابوعبیده) امین این امت هستی».

ابوعبیده رضی الله عنه گفت:

من هرگز خودم را از مردی که رسول خدا صلی الله علیه و آله، او را تا روز وفات‌شان امام نمازمان قرار داده است پیشی نمی‌گیرم.

بعد از این ماجرا، با ابوبکر صدیق رضی الله عنه بیعت صورت گرفت و از آن لحظه به بعد ابوعبیده رضی الله عنه بهترین نصیحت‌کننده در حق، برای او بود و بهترین و گرامی‌ترین یاری‌دهنده او در خیر بود.

بعد از ابوبکر صدیق رضی الله عنه شورای مسلمانان با پیشنهاد ایشان عمر فاروق رضی الله عنه را به جانشینی جانشین رسول خدا صلی الله علیه و آله برگزیدند، ابوعبیده نیز وجود خودش را تحت فرمان ایشان قرار داده و بجز یک مورد هرگز از فرمان ایشان سرپیچی نکرد.

آیا می‌دانی آن چه فرمانی بود که ابوعبیده رضی الله عنه از دستور خلیفه مسلمانان سرپیچی کرد؟!

این واقعه زمانی بود که ابوعبیده بن جراح رضی الله عنه در سرزمین شام «سپاه اسلام را در پیروزی به دنبال پیروزی دیگر رهبری می‌کرد تا به دست او

۱- یوم السقیفه = روزی است که مسلمانان حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه را به عنوان جانشین رسول خدا صلی الله علیه و آله در محل سقیفه بنی ساعده برگزیدند.

تمامی سرزمین شام فتح گردید...» او از شرق به فرات و از شمال به آسیای صغیر راه یافت.

در این زمان بود که «طاعونی» سرزمین شام را فرا گرفت که تاکنون نظیر آن را ندیده بودند و مردم را همانند محصولات زراعتی دژو می کرد...». بلافاصله عمر بن خطاب رضی الله عنه نماینده‌ای را به همراه نامه‌ای که در آن پیامی بود به سوی ابوعبیده رضی الله عنه گسیل داشت:

«من به وجود تو شدیداً نیازمند می‌باشم و خودم را از تو بی‌نیاز نمی‌بینم، پس هرگاه نامه‌ام شبانگاه به تو رسید همان لحظه بدون انتظار طلوع صبح به سوی من حرکت کن، و اگر در روز بدستت رسید باز تأکید می‌کنم قبل از آن که شب فرا رسد به طرف من حرکت کن.»

هنگامی که ابوعبیده رضی الله عنه نامه فاروق رضی الله عنه را گرفت و خواند، گفت:

علت نیاز امیرالمؤمنین رضی الله عنه به خودم را دریافتم، او می‌خواهد کسی را که رفتنی است، نگاه دارد. سپس جواب نامه را اینچنین داد:

ای امیرالمؤمنین، من به نیاز شما پی بردم، ولی هم اکنون در سپاهی از سپاهیان اسلام می‌باشم، و دوست ندارم خودم را از آنچه که به سپاهیان می‌رسد حفظ کرده و دور نگاه دارم...

سپس هرگاه نامه‌ام به دستت رسید مرا از تصمیمت معاف گردان و حلال کن و اجازه بده در اینجا بمانم.

زمانی که عمر رضی الله عنه نامه را خواند به شدت متأثر شده و اشک‌ها از چشمانش سرازیر شد، کسی که نزدش بود به خاطر شدت گریه ایشان گفت:

ای امیرالمؤمنین، آیا ابوعبیده مرده است؟

فرمود: نه، اما مرگ به او نزدیک است.

گمان فاروق اعظم رضی الله عنه اشتباه نبود، زیرا طولی نکشید که ابوعبیده رضی الله عنه مبتلا به طاعون شد، هنگام وفات به سپاهیان‌ش وصیت کرده و گفت:
 من شما را به چیزی سفارش و وصیت می‌کنم که اگر قبول کردید
 همچنان بر خیر و نیکی خواهید بود:

«نماز را به پای دارید،

ماه رمضان را روزه بگیرید،

صدقه و خیرات بدهید،

به حج تمتع و حج عمره بروید،

یکدیگر را سفارش و وصیت به نیکی بکنید،

حکام و فرمانروایان و امیرانتان را نصیحت بکنید،

به آنان خیانت نکنید و در گرداب دنیا هلاک‌شان نسازید،

و اگر انسان هزار سال عمر کند بناچار به حالتی دچار می‌شود که

می‌بینید الآن من دچار شده‌ام...

سلام و رحمت خدا بر شما باد».

سپس رو به معاذ بن جبل رضی الله عنه ^(۱) کرده و گفت: ای معاذ! برای مردم نماز

بگذار، (امامت‌شان را قبول کن و امام نمازشان باش).

چندان نگذشت که روح پاکش از بدن خاکی پرواز کرد. معاذ رضی الله عنه بلند

شده و گفت:

ای مردم! شما با مرگ مردی مصیبت‌زده و عزا دار شدید که سوگند به

خدا، مردی نیک‌کردارتر و صاف‌دل‌تر از او، دور از هرگونه کینه درونی و

حسادت و علاقمندتر و عاشق‌تر از وی به آخرت و دلسوزتر و خیرخواه‌تر از او

۱- می‌توانید سیرت این صحابی بزرگوار رضی الله عنه را در جلد هفتم این مجموعه ببینید.

به مردم تاکنون ندیده‌ام، پس بر او دعای خیر و رحمت بکنید تا خداوند به شما رحم کند.

* - جهت آگاهی از زندگی این صحابی جانفدا و صادق ابوعبیده بن جراح رضی الله عنه می‌توانید به کتاب‌های زیر مراجعه کنید:

۱- طبقات ابن سعد (به فهرست آن نگاه کنید).

۲- الإصابة الترجمة: ۴۴۰۰

۳- الاستیعاب: ۳ / ۲ (طبعة السعادة)

۴- حلیة الأولیاء: ۱ / ۱۰۰

۵- البدء والتاریخ: ۵ / ۸۷

۶- ابن عساکر: ۷ / ۱۵۷

۷- صفة الصفوة: ۲ / ۱۴۴

۸- أشهر مشاهیر الإسلام: ۵۰۴

۹- تاریخ الخمسین: ۲ / ۲۴۴

۱۰- الریاض النضرة: ۳۰۷

۱۲- عبدالله بن مسعود رضی الله عنه

«هرکس می‌خواهد قرآن را تازه بخواند به همانگونه که نازل شده است، باید به روش قراءت ابن ام عبد بخواند».

رسول خدا صلی الله علیه و آله.

آن روزها نوجوانی بود که هنوز به بلوغ نرسیده بود و صبح زود به تنگه‌های اطراف مکه به دور از هیاهوی مردم می‌رفت، تا گوسفندان «عقبه بن معیط» که از بزرگان و اشراف محسوب می‌شد را بچرانند. مردم او را «ابن ام عبد» صدا می‌زدند، ولی اسمش «عبدالله» و نام پدرش «مسعود» بود.

این جوان خیرهای مربوط به پیامبر را که در میان قومش ظهور کرده بود می‌شنید، ولی به سبب سن کم و دوریش از جامعه مکه به آن توجهی نمی‌کرد، تمام تلاشش این بود که گوسفندان عقبه را صبح زود برای چریدن بیرون ببرد و ابتدای شب باز گرداند.

روزی این جوان مکی، عبدالله بن مسعود رضی الله عنه دو مرد میانسال و باوقار را دید که از دور به سویش می‌آیند، آثار خستگی و رنج از تمام وجودشان نمایان بود، و چنان تشنگی برآنان چیره شده بود که لب‌ها و گلوهای‌شان کاملاً خشک شده بود.

هنگامی که به او رسیدند سلام کرده و گفتند:

ای جوان، از این گوسفندان شیری بدوش تا بدان رسیده توانیم تشنگیمان را برطرف ساخته و جانمان را آسوده و خنک سازیم.

اما آن جوان گفت:

این کار را نمی‌کنم، زیرا گوسفندان از آن من نمی‌باشند و تنها امین و چوپان آن‌ها می‌باشم...

آن دو مرد سخن او را پذیرفتند و نشان رضایت و خشنودی از او در چهره‌های‌شان نمایان شد.

سپس یکی از آن دو مرد به او گفت:

حیوان ماده‌ای را به من نشان بده که تاکنون حیوان نری با او نزدیکی نکرده است، آن جوان به گوسفند کوچکی در نزدیکی اشاره کرد. آن مرد به طرفش رفته و پایش را گرفت، شروع به لمس کردن مایه‌های^(۱) آن کرد در حالی که نام خداوند متعال را تکرار می‌کرد. جوان با حیرت و شگفتی به آن صحنه می‌نگریست و با خودش می‌گفت:

چگونه ممکن است گوسفند کوچکی که گوسفند نری با او نزدیکی نکرده و آبستن نشده است، شیر بدهد؟!

ولی ناگهان پستان‌های گوسفند باد کرده و شیر فراوانی از آن سرازیر شد.

آن مرد دیگر، سنگی تو خالی را از روی زمین برداشت و پر از شیرش کرد و به همراه دوستش از آن نوشیدند و مرا نیز از آن شیرها سیر ساختند، در حالی که نزدیک بود آنچه را که می‌دیدم باور نکنم...

هنگامی که کاملاً از آن شیرها نوشیده و سیر شدیم، آن مرد مبارک به پستان گوسفند گفت: جمع شو، پستان گوسفند همچنان جمع می‌شد تا به حالت اولیه‌اش باز گشت.

در این لحظه به آن مرد مبارک گفتم:

آن سخنی را که گفتمی به من نیز بیاموز.
او به من گفت: براستی که تو جوان آموخته‌ای هستی.

این ابتدای داستان آشنایی عبدالله بن مسعود با اسلام بود...
زیرا آن مرد مبارک کسی غیر از رسول خدا صلی الله علیه و آله نبود و همراه ایشان نیز
کسی غیر از ابوبکر صدیق رضی الله عنه یار باوفای ایشان نبود...
بله، آن دو در آن روز از شدت اذیت و آزار و شکنجه‌های قریشیان که بر
ایشان وارد شده بود به دره‌ها و تنگه‌های اطراف شهر مکه پناه برده بودند.
این جوان همانگونه که به رسول بزرگوار صلی الله علیه و آله و یار صدیق ایشان محبت
می‌ورزید به آنان علاقمند شده و وابستگی شدیدی پیدا کرد، و رسول
گرامی صلی الله علیه و آله و یارای شان رضی الله عنهم نیز از او خوش‌شان آمد و امانت‌داری و
دوراندیشی‌اش را ستوده و در سیمایش خیر و سعادت را یافتند.

چندان نگذشته بود که عبدالله بن مسعود رضی الله عنه اسلام را پذیرفت و خود را
کاندید خدمت به رسول خدا صلی الله علیه و آله کرد، و ایشان نیز پذیرفتند و او را همراه و
خادم خویش قرار دادند.

از آن روز به بعد آن جوان خوشبخت و بلند اقبال، عبدالله بن مسعود رضی الله عنه
از چوپانی گوسفندان به کسوت شاگردی و خدمت سرور مخلوقات و بشریت
درآمد.

عبدالله بن مسعود رضی الله عنه همانند سایه همراه و ملازم رسول رحمت صلی الله علیه و آله بود،
در اقامت و سفر، داخل خانه و بیرون از آن لحظه‌ای ایشان را ترک
نمی‌کرد... آنگاه که ایشان می‌خواستند، بیدارشان می‌کرد، زمان استحمام

پرده‌دار ایشان بود، و هنگام خروج از خانه کفش‌ها را به پایشان می‌کرد، و زمان بازگشت به خانه از پایشان بیرون می‌آورد.

دائماً عصا و مسواک ایشان را حمل می‌کرد و آنگاه که ایشان وارد خانه‌شان می‌شدند او نیز در معیت ایشان وارد خانه می‌شد...

بله رسول خدا ﷺ به او اجازه داده بود که هرگاه می‌خواهد بر ایشان وارد شود و از اسرار و رازهای ایشان بدون گناه و حرجی آگاهی یابد تا آنجا که عبدالله بن مسعود صاحب اسرار و رازهای رسول خدا ﷺ خوانده می‌شد.

عبدالله بن مسعود رضی الله عنه در خانه رسول هدایت ﷺ پرورش یافت و از هدایت ایشان بهره‌ای وافر نصیب شد و خود را به اخلاق و رفتار ایشان آراسته گردانید، و از هر رفتاری از رفتارهای ایشان پیروی و متابعت کرد تا آنجا که در باره او گفته شده است که «او نزدیکترین و شبیه‌ترین مردم در هدایت، شمایل، رفتار و اخلاق به رسول خدا ﷺ می‌باشد».

ابن مسعود در مدرسه پیامبر ﷺ آموزش دید و از میان اصحاب و شاگردان ایشان از همه قاری‌تر در تلاوت قرآن، فقیه‌تر به معانی آن و آگاه‌تر به قانون خدا گردید.

مهمترین دلیل ما بر این سخن حکایت زیر است:

روزی مردی به سوی حضرت عمر فاروق رضی الله عنه در حالی که در «عرفه»^(۱) مشغول عبادات حج بود رفت و به ایشان گفت:

ای امیرالمؤمنین، من از شهر کوفه می‌آیم و در آنجا مردی را دیدم که آیات قرآن را از حفظ بر کاتبان می‌خواند تا بنویسند. ناگهان حضرت عمر رضی الله عنه

۱- عرفه = نام کوهی نزدیک مکه، «یوم عرفه» روز نهم ذی حجه.

چنان خشمگین شد که کم سابقه بود و چنان از شدت ناراحتی متورم شد که گویی نزدیک بود تمام جهاز شتری را که بر آن سوار بود دربر گیرد! بی‌درنگ فرمود:

وای بر تو، او کیست؟!

گفت: عبدالله بن مسعود رضی اللہ عنہ.

همچنان خشم فاروق اعظم رضی اللہ عنہ فروکش می‌کرد و اندوه و ناراحتی جای خود را به شادمانی می‌داد تا آن که به حالت اولیه برگشت، سپس فرمود: وای بر تو، سوگند به خداوند یکتا، این را می‌دانم که هیچکس از مردم نمانده است که سزاوارتر از او در این کار باشد، الآن علت آن را برایت می‌گویم.

عمر فاروق رضی اللہ عنہ سخنانش را ادامه داده و فرمود:

شبی رسول خدا صلی اللہ علیہ و آله و سلم نزد ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ رفتند و برای بررسی اوضاع و احوال مسلمانان با او به گفتگو پرداختند، من نیز همراه‌شان بیرون آمدم، در مسیر راه با مردی که در مسجد ایستاده بود و نماز می‌خواند مواجه شدیم و نتوانستیم او را بشناسیم: رسول رحمت صلی اللہ علیہ و آله و سلم ایستاد و به تلاوت او گوش فرا داد، سپس رو به ما کرده و فرمود:

«هرکس می‌خواهد قرآن را تازه بخواند به همانگونه که نازل شده است، باید به روش قراءت ابن ام عبد بخواند...».

در این لحظه عبدالله بن مسعود رضی اللہ عنہ نشست و دعا کرد، و رسول بزرگوار - علیه الصلاة والسلام - نیز به او می‌گفت:

درخواست کن تا به تو آنچه می‌خواهی داده شود...

درخواست کن تا به تو آنچه می‌خواهی داده شود...

بدنبال آن عمر فاروق رضی اللہ عنہ می‌گوید:

با خودم گفتم: سوگند به خدا، صبح زود نزد عبدالله بن مسعود رضی الله عنه می‌روم و به او خبر خواهم داد که چگونه رسول خدا صلی الله علیه و آله هنگام دعاهایش آمین می‌گفتند. صبح فرا رسید بلافاصله خود را به وی رسانده و بشارتش دادم، اما دریافتم ابوبکر صدیق رضی الله عنه بر من سبقت گرفته و به او بشارت داده است...

«لَا، وَاللَّهِ مَا سَابَقْتُ أَبَا بَكْرٍ إِلَى خَيْرٍ قَطُّ إِلَّا سَبَقَنِي إِلَيْهِ».

نه، سوگند به ذات یگانه پروردگار، هرگز نشد در کار خیری با ابوبکر رضی الله عنه مسابقه بگذارم، مگر آن که او از من سبقت گرفته و جلو افتاده است.

علم و دانش عبدالله بن مسعود رضی الله عنه در باره کتاب خدا - قرآنکریم - تا بدان حد رسیده بود که می‌گفت: سوگند به آن خداوندی که هیچ معبودی جز او وجود ندارد، آیه‌ای از قرآن نازل نشده است، مگر آن که بدانم کجا و در چه موردی و برای چه چیز نازل شده است، و اگر بدانم کسی دیگر از من در کتاب الله عالم‌تر است و امکان دسترسی به او هم وجود دارد حتماً به نزدش خواهیم رفت، (و از وی همچون شاگردی علم خواهیم آموخت).

عبدالله بن مسعود رضی الله عنه در آنچه که در باره خودش گفته، مبالغه نکرد است. روزی عمر بن خطاب رضی الله عنه در یکی از سفرهایش با کاروانی برخورد می‌کند، در حالی که شب بر آسمان چنان خیمه انداخته بود بگونه‌ای که کاروانیان دیده و شناخته نمی‌شدند.

با آن کاروان عبدالله بن مسعود رضی الله عنه نیز همراه بود، حضرت عمر رضی الله عنه از شخصی خواست تا در آن تاریکی شب مشخصات و احوالات آنان را جويا شود.

از کدام قوم و طایفه هستید؟

عبدالله جواب داد: «مِنَ الْفَجِّ الْعَمِيقِ» از وادی عمیق و دور.

عمر رضی الله عنه فرمود: کجا می‌روید؟

عبدالله جواب داد: «الْبَيْتِ الْعَتِيقِ» یعنی برای ادای حج به خانه خدا

می‌رویم.

عمر رضی الله عنه گفت: در میان آنان دانشمندی است... بنابراین، به کسی گفت

تا از آنان سؤال‌هایی بپرسد.

کدام آیه از قرآن کریم بزرگتر و با عظمت‌تر است؟

عبدالله رضی الله عنه جواب داد: ﴿اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ

وَلَا نَوْمٌ﴾ [البقرة: ۲۵۵] ^(۱).

فرمود:

به آنان بگو: کدام آیه از قرآن کریم محکم‌تر است؟

عبدالله گفت: ﴿إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَايَ ذِي الْقُرْبَىٰ﴾

[النحل: ۹۰] ^(۲).

به آنان بگو: کدام آیه از قرآن جامع‌تر است؟

عبدالله رضی الله عنه گفت:

﴿فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ ﴿٧﴾ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ﴾

﴿الزلزلة: ۷-۸﴾ ^(۱).

۱- «خداست که معبودی جز او نست؛ زنده و برپادارنده است؛ نه خوابی سبک او را فرو

می‌گرد و نه خوابی گران».

۲- «در حقیقت، خدا به دادگری و نکوکاری و بخشش به خوشاوندان فرمان می‌دهد».

عمر فاروق رضی الله عنه فرمود: به آنان بگو: کدام آیه از قرآن بیم‌دهنده تو است؟
 عبدالله رضی الله عنه گفت:

﴿لَيْسَ بِأَمَانِيكُمْ وَلَا أَمَانِي أَهْلِ الْكِتَابِ مَنْ يَعْمَلْ سُوءًا يُجْزَ بِهِ وَلَا
 يَجِدْ لَهُ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَلِيًّا وَلَا نَصِيرًا﴾ [النساء: ۱۲۳] ^(۲).

حضرت عمر رضی الله عنه فرمود:

به آنان بگو: کدام آیه از قرآن امیدوارکننده‌تر است؟

عبدالله رضی الله عنه گفت:

﴿قُلْ يَاعِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ
 اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ﴾ [الزمر: ۵۳] ^(۳).

در این لحظه حضرت فاروق رضی الله عنه فرمود:

به آنان بگو: عبدالله بن مسعود رضی الله عنه در میان شماست!؟

گفتند: سوگند به خدا، آری.

عبدالله بن مسعود رضی الله عنه تنها قاری، دانشمند، عابد و زاهد نبود، بلکه آنگاه که جامعه با مشکلی روبرو می‌گشت و امنیت اسلام و مسلمانان در خطری افتاد، جنگاوری توانمند، جدی و قاطع و مجاهدی پیشگام در صف مقدم جبهه بود.

۱- «پس هر که هموزن ذرّه‌ای نکی کند [نتجه] آن را خواهد دد(۷) و هر که هموزن

ذرّه‌ای بدی کند [نتجه] آن را خواهد دد. »

۲- «پاداش و کفر [به دلخواه شما و به دلخواه اهل کتاب نست؛ هر کس بدی کند، در

برابر آن کفر می‌بند، و جز خدا برای خود ار و مددکاری نمی‌ابد.»

۳- «بگو: «ای بندگان من - که بر خوشتن زاده‌روی روا داشته‌اد- از رحمت خدا نومد

مشود. در حقیقت، خدا همه گناهان را می‌آمرزد، که او خود آمرزنده مهربان است»

همین امر که او اولین مسلمانی بود که بعد از رسول خدا صلی الله علیه و آله بر روی زمین آشکارا و صراحتاً قرآن را در میان مشرکین تلاوت کرد، برای نشان دادن شهامت و بی باکی و شجاعتش کافیست.

روزی اصحاب رسول خدا صلی الله علیه و آله در حالی که گروه اندک و ضعیفی بودند در مکه جمع شده و گفتند:

سوگند به خدا، تاکنون قریش آشکارا و روشن پیام قرآن را ننشیده است، چه کسی این کار را می کند و در حضورشان قرآن را تلاوت می کند؟!
عبدالله رضی الله عنه گفت: من این کار را خواهم کرد.

اصحاب گفتند: ما بیم داریم مبادا به تو آسیبی برسد، بهتر است کسی این کار را بکند که دارای طایفه و فامیل بزرگی است تا او را در برابر قریش حمایت کرده و هرگاه بخواهند به او آسیبی برسانند مانع این کار شوند. ولی عبدالله رضی الله عنه گفت:

مرا رها کنید و بگذارید من این کار را انجام دهم، زیرا خداوند متعال خودش مرا حمایت خواهد کرد و مانع از آسیب رساندن آنان به من خواهد شد...

فردای آن روز به مسجد الحرام رفته و به سوی مقام ابراهیم، هنگامی که قریشیان پیرامون کعبه نشسته بودند رفت و در آنجا ایستاد و شروع به تلاوت قرآن کرد:

﴿بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ﴾ (صدایش را بلند و رساتر کرد) ﴿الرَّحْمَنُ ﴿۱﴾
عَلَّمَ الْقُرْآنَ ﴿۲﴾ خَلَقَ الْإِنْسَانَ ﴿۳﴾ عَلَّمَهُ الْبَيَانَ ﴿۴﴾﴾ [الرحمن: ۱-۴] ^(۱).
همچنان به تلاوت ادامه می داد، قریشیان اندکی درنگ و تأمل کرده، سپس گفتند:

۱- «[خدای] رحمان (۱)، قرآن را آفرید (۲) انسان را آفرید، (۴) به او بان آموخت.»

این فرزند ام عبد چه می‌گوید؟!
 نبود و هلاک شود... او دارد جملاتی از سخنان محمد را تلاوت
 می‌کند...

برخاسته و صورتش را زیر باد ضربات‌شان قرار دادند، ولی او همچنان
 تلاوت می‌کرد و تا آنجا که خواست خداوند بود آیاتی از قرآن را خواند.
 سپس در حالی که خون از چهره و بدنش جریان داشت به نزد دوستانش باز
 گشت. به او گفتند:

این همان چیزی است که از آن بیم داشتیم.
 گفت:

سوگند به پروردگار، تاکنون به این اندازه دشمنان خدا در نظرم بی‌ارزش
 و بی‌اهمیت نبوده‌اند و اگر بخواهید فردا صبح هم، مثل امروز به نزدشان
 خواهیم رفت و قرآن تلاوت خواهیم کرد.
 گفتند:

نه تو را دیگر کافیسست، زیرا آنچه را که نمی‌خواستند به گوش‌شان
 رسانیدی.

عبدالله بن مسعود رضی الله عنه تا زمان خلافت حضرت عثمان ذوالنورین رضی الله عنه^(۱)
 زندگی کرد، تا آن که در بستر مرگ افتاده و بیمار شد. روزی حضرت
 عثمان رضی الله عنه به عیادتش رفته و فرمود:
 از چه چیزی درد می‌کشی و شکایت داری؟

۱- به حضرت عثمان رضی الله عنه بدین سبب که رسول خدا صلی الله علیه و آله دوتا از دختران‌شان را که به حق
 نور نبوت بودند به همسری ایشان درآوردند. ذوالنورین (یعنی صاحب دو نور) لقب
 داده‌اند.

گفت: از گناهام.

فرمود: چه می خواهی؟

گفت: رحمت پروردگارم.

فرمود: می خواهی حقوقت را که از دو سال پیش از بیت المال نگرفته ای و نپذیرفتی به تو باز گردانم؟!

گفت: من به آن نیازی ندارم.

فرمود: آن پول ها بعد از تو، از آن دخترانت می باشد.

گفت: آیا می ترسی دخترانم بعد از من مبتلا به فقر گردند؟

من به آن ها دستور داده ام تا هر شب «سوره واقعه» را بخوانند...

از رسول خدا صلی اللہ علیہ وسلم شنیدم که می فرمودند:

«مَنْ قَرَأَ سُورَةَ الْوَاقِعَةِ فِي كُلِّ لَيْلَةٍ لَمْ تُصِبْهُ فَاقَةٌ أَبَدًا».

«هرکس که هرشب سوره واقعه را بخواند هرگز مبتلا به فقر و تنگدستی

نشده و محتاج و نیازمند نمی گردد».

هنگامی که شب چهره اش را نشان داد، عبدالله بن مسعود رضی اللہ عنہ به آن دوست برتر (پروردگارش) پیوست، آنهم در حالی که زبانش از یاد خداوند غافل نبوده و تر از ذکر او و تازه با آیات روشنش بود.

* برای آشنایی بیشتر با زندگی عبدالله بن مسعود رضی اللہ عنہ می توانید به کتاب های زیر مراجعه کنید:

۱- الإصابة (ط. السعادة): ۴ / ۱۲۹، ۱۳۰

۲- الاستيعاب (ط. حيدرآباد): ۱ / ۳۵۹، ۳۶۲

۳- أسد الغابة: ۳ / ۲۵۶، ۲۶۰

۴- تذكرة الحفاظ: ۱ / ۱۲، ۱۵

-
-
- ٥- البداية والنهاية: ٧ / ١٦٢، ١٦٣
 - ٦- طبقات الشعراى: ٢٩، ٣٠
 - ٧- شذرات الذهب: ١ / ٣٨، ٣٩
 - ٨- تاريخ الإسلام للذهبي: ٢ / ١٠٠، ١٠٤
 - ٩- سير أعلام النبلاء: ١ / ٣٣١، ٣٥٧
 - ١٠- صفة الصفوة: ١ - ١٥٤، ١٦٦

۱۳- سلمان فارسی رضی الله عنه

«سلمان از ما، اهل بیت می‌باشد».

رسول خدا صلی الله علیه و آله

این داستان ما، داستان تلاش مردی بدنبال حقیقت است، مردی که در جستجوی پروردگار راستین خویش است...

این داستان سلمان فارسی رضی الله عنه است که براستی خداوند از او خشنود گشت و او نیز از این رضایت خشنود گردید.

بهتر است میدان را به خود «سلمان رضی الله عنه» بسپاریم تا وقایع و حوادث داستانش را برایمان روایت کند، زیرا احساسش نسبت به آن وقایع عمیق‌تر بوده و آنچه را که حکایت می‌کند دقیق‌تر و صادقانه‌تر می‌باشد...

سلمان رضی الله عنه می‌گوید:

جوانی ایرانی از اهالی شهر اصفهان از روستایی که «جیان» نامیده می‌شد می‌باشم.

پدرم رئیس و کدخدای آن روستا و ثروتمندین آن‌ها بوده و دارای مقام و اعتبار زیادی در بین مردم بود.

من از آن لحظه‌ای که متولد شدم محبوب‌ترین مخلوقات خدا در نزدش بودم و روز به روز محبت و علاقه‌اش نسبت به من بیشتر می‌شد تا آنجا که از ترس مرا همانند دختران جوان در خانه زندانی می‌گرداند.

من در آموزش آئین مجوسیت (آتش‌پرستی، زرتشتی) تلاش زیادی از خود نشان دادم تا آنجا که سرپرستی و نگهداری آتشی را که عبادت می‌کردیم به من واگذار گردید و مسئولیت روشن نگه‌داشتن آن نیز برای این که لحظه‌ای از شبانه روز خاموش نگردد، بعهده‌ام گذاشته شد.

پدرم کشتزار و مزرعه پهناوری داشت که محصولات فراوانی در آن به عمل می‌آمد، و او نیز دائماً به کارهای املاکش می‌رسید و مشغول برداشت غلات آنجا بود.

روزی کاری برایش پیش آمد که مانع از رفتنش به مزرعه شد. بنابراین، به من گفت:

پسر عزیزم، همانطور که می‌بینی کاری برابم پیش آمده و نمی‌توانم به مزرعه بروم. پس تو به آنجا برو و امروز به جای من به امور مزرعه بپرداز. به طرف مزرعه حرکت کردم در قسمتی از راه از کنار کلیسایی که متعلق به مسیحیان بود گذشتم، صدای آن‌ها را هنگامی که عبادت می‌کردند شنیدم، این حالت توجه‌ام را به خودش جلب کرد.

به خاطر این که پدرم مرا مدت‌ها در خانه از مردم دور می‌داشت، چیزی از دین مسیحیت یا سایر ادیان نمی‌دانستم. به مجرد شنیدن آواز و صداهای آنان وارد کلیسا شدم تا ببینم چه می‌کنند. اندکی در رفتار و عبادت‌شان تأمل کردم، نماز و عبادت‌شان را پسندیدم و به دین‌شان علاقمند شده و گفتم:

سوگند به الله این دین از دینی که ما به آن پایبند هستیم بهتر و نیکوتر می‌باشد، و تا هنگام غروب خورشید ترک‌شان نکرده و به مزرعه پدرم نرفتم. سرانجام از آن‌ها پرسیدم:

مرکز و اصل این دین در کجاست؟

گفتند: مرکز آن در سرزمین شام می‌باشد، (کشور سوریه امروزی) شبانگاه به خانه بازگشتم، پدرم مرا دید و پرسید که چه کرده‌ام، گفتم: پدر جان! از کنار مردمی گذر کردم که در کلیسای‌شان نماز خوانده و عبادت

می کردند، آنچه از آئین و رفتارشان دیدم پسندیدم و تا هنگام غروب نزدشان ماندم. پدرم به خاطر آنچه که کرده بودم به وحشت افتاد و گفت:
ای پسر عزیز و دلبندم، در آن دین و آئین هیچ خیر و نیکی نیست...
دین و آئین تو و نیاکانت از آن بهتر است...
گفتم:

هرگز اینچنین نیست - سوگند به الله - که دین آنان از دین ما بهتر و نیکوتر است.
پدرم از آنچه می گفتم سخت بوحشت افتاده و ترسید که مبادا مرتد شده و از دینم باز گردم. به همین خاطر مرا در خانه زندانی کرده و پایم را با زنجیر بست.

اولین فرصتی را که یافتم به نزد مسیحیان کسی را فرستاده و گفتم:
هرگاه کاروانی می خواست به سرزمین شام برود مرا باخبر گردانید.
چندان نگذشته بود که کاروانی به سمت شام برآنان وارد شد، مرا از آن قافله باخبر ساختند. تلاش کرده و بندهایم را باز کرده و به همراه آنان مخفیانه از شهر خارج شدم تا به سرزمین شام رسیدم.
هنگامی که به آنجا رسیدم گفتم:
بزرگ مسیحیان در اینجا کیست؟
گفتند:

آن اُسُقُفِ^(۱) سرپرست کلیساها، روحانی بزرگ ما است، به نزد او رفته و گفتم: به دین مسیحیت علاقمند شده ام و دوست دارم همراه شما باشم و

۱- اُسُقُفِ درجه‌ای از درجات آیین مسیح می‌باشد که پایین‌تر از «مطران» و بالاتر از کشیش است. (فرهنگ معیین جلد ۱ صفحه ۲۷۰).

خدمت‌تان را کرده و از شما آموزش بگیرم و به همراه‌تان نماز خوانده و عبادت کنم.

گفت:

داخل شو، من نیز داخل شده و مشغول خدمت به او شدم.

چندان نگذشت که متوجه شدم آن مرد، مرد بد و نابکاری است، او به پیروان و دوستدارانش فرمان می‌داد که صدقه بدهند و آنان را به پاداش و ثواب آن تشویق کرده و امیدوار می‌ساخت. ولی آنگاه که به او چیزی می‌دادند تا در راه خدا خرج کند همه را پس‌انداز کرده و برای خودش ذخیره می‌ساخت و هیچ چیز به فقیران و بیچارگان نمی‌داد تا آنجا که توانسته بود هفت کوزه بزرگ پر از طلا جمع کند.

هنگامی که او را به این حالت دیدم شدیداً از رفتارش متنفر (بیزار) شدم، اما اندکی بعد مرگ به سراغش آمد و مرد، مسیحیان برای تدفین او جمع شدند. به آن‌ها گفتم:

دوست شما، مرد بد و نابکاری بود بگونه‌ای که به شما فرمان می‌داد صدقه بدهید و در این کار تشویق‌تان می‌کرد، اما هنگامی که اموال‌تان را نزدش می‌آوردید آن‌ها را برای خودش ذخیره کرده و پس‌انداز می‌کرد و هیچ چیز به بیچارگان نمی‌داد.

گفتند:

از کجا آن را فهمیدی؟!

گفتم:

من گنج‌هایش را به شما نشان می‌دهم.

گفتند:

بسیار خوب، آن‌ها را به ما نشان بده. مخفیگاه را به آنان نشان دادم، هفت کوزه بزرگ پر از طلا و نقره از آنجا بیرون آوردند، همین که چشمانشان به کوزه‌ها افتاد گفتند:

سوگند به الله، او را دفن نخواهیم کرد. سپس او را به صلیب کشیده و سنگسارش کردند.

چندان نگذشت که شخص دیگری را به جای او آوردند. من نیز ملازم و همراه او شدم، تا آن روز مردی پارسا تر و زاهدتر از او در دنیا، علاقمندتر و راغب‌تر به آخرت و کوشا تر در عبادت‌های شبانه‌روز ندیده بودم. بسیار زیاد به او محبت ورزیده و دوستش می‌داشتم، مدت زمانی همراهش بودم، هنگامی که مرگش فرا رسید به او گفتم:

فلانی، مرا به چه کسی سفارش می‌کنی؟ و بعد از تو با چه کسی همراه و ملازم گردم؟
گفت:

ای پسر عزیزم، هیچکس را نمی‌شناسم که بر روش من عمل کند، مگر مردی را در شهر «موصل» که او فلانی است و نه حقیقت و حکمی را تحریف کرده و نه در آن تغییر ایجاد می‌کند، برو و به او ملحق شو. زمانی که آن استاد درگذشت خود را به شهر موصل رسانده و نزد آن مرد رفتم، داستاتم را برایش تعریف کرده و گفتم:

فلانی هنگام مرگ به من سفارش کرده تا در کنار شما باشم و به من گفته که شما شدیداً به حق پایبند بوده و به آن عمل می‌کنید. گفت:
نزد من بمان، همراهش شدم و او را بر بهترین حالات و رفتار دیدم، او نیز چندان نگذشت که مرد. در بستر مرگ به او گفتم:

فلانی، همانگونه که می‌بینی، فرمان پروردگار به سراغت آمده است، و هرآنچه را هم که باید در باره من بدانی می‌دانی. حال چه کسی را به من سفارش می‌کنی؟ و فرمان می‌دهی به چه کسی ملحق شوم؟
گفت:

ای پسر عزیزم، سوگند به خدا، کسی را نمی‌شناسم که در اعمال مثل ما باشد، مگر مردی در «نصیبین»^(۱) و او فلانی است، برو و همراهش شو. هنگامی که او را در قبر گذاشتند به «نصیبین» نزد آن مرد رفته و او را از احوالاتم و هرآنچه که استادم فرمان داده بود باخبر ساختم. او نیز گفت: نزد ما بمان، نزدش ماندم و او را هم همانند آن دو دوستش بر خیر و نیکی دیدم. سوگند بخدا، اندکی بعد مرگش فرا رسید. در بستر مرگ به او گفتم:

تو آنچه را که در باره من باید بدانی می‌دانی، مرا به چه کسی معرفی می‌کنی؟
گفت:

ای پسر عزیزم، هیچکس را نمی‌شناسم که بر آنچه ما بر آن هستیم ثابت‌قدم و پایبند باشد مگر شخصی در «عموریة»^(۲). او فلانی است برو و همراهش باش. سرانجام به ملحق شده و از احوالاتم باخبرش ساختم. او گفت:

۱- نصیبین شهری در بین النهرین (ترکیه امروزی) است، و از قرن سوم تا سقوط آنجا توسط ساسانیانی مرکز آداب سریانیه بوده است. (المنجد فی الاعلام).

۲- «عموریة» شهری بیزانسی در آسیای صغیر است که در عهد «المعتصم» توسط مسلمان‌ها فتح گردید، و هم اکنون بجز آثاری از آن باقی نمانده است. (المنجد فی الاعلام).

نزد من بمان، من هم در کنارش ماندم، سوگند به خدا، او نیز بر روش و هدایت دوستان و یارانش بود. زمانی که نزد او بودم معامله کرده و گاوها و گوسفندانی بدست آوردم.

چندان نگذشته بود که فرمان خدا به سراغ او آمد، همانگونه که در باره یارانش آمده بود، در بستر مرگ از او پرسیدم:

تو آنچه را که باید در باره من بدانی می‌دانی، حال چه کسی را به من معرفی می‌کنی؟ و دستور می‌دهی چه کنم؟
گفت:

ای پسر عزیزم، سوگند به الله، هیچکس از مردم را بر روی زمین نمی‌شناسم که بر حق و آنچه که ما به آن پایبند بودیم اعتقاد داشته و پایبند باشد...

اما آگاه باش، زمان آن فرا رسیده است که در سرزمین عرب پیامبری بر آئین و روش حضرت ابراهیم علیه السلام برانگیخته شود و سپس به سرزمینی که دارای نخل‌های خرما و میان سنگریزه‌های سیاه می‌باشد، هجرت می‌کند. او دارای علامت‌هایی است که بر کسی پنهان نمی‌ماند، او هدیه را می‌پذیرد و می‌خورد، اما از صدقه نمی‌خورد و در میان شانهاش مهر نبوت موجود می‌باشد. بنابراین، اگر توانستی به آن سرزمین بروی، این کار را بکن.

بالاخره اجل آن مرد نیز فرا رسید. مدتی در شهر «عموریة» ماندم تا آن که افرادی از بازرگانان عرب از قبیله «کلب» از آنجا عبور کردند.
به آن‌ها گفتم:

اگر مرا به شبه جزیره عربستان ببرید تمام این گاوها و گوسفندهایم را به شما می‌دهم. گفتند:

قبول است، تو را با خود می‌بریم. من هم حیواناتم را به آن‌ها دادم. مرا با خودشان بردند تا به «وادی القری» - سرزمینی بین مدینه و شام -

رسیدیم در این هنگام به من خیانت کرده و مرا به مردی یهودی فروختند. به ناچار به خدمت او مشغول شدم، اندکی بعد پسر عمویش که از قبیله «بنی قریظه» بود به دیدنش آمد و مرا خریده و به یثرب برد، ناگاه درختان خرمایی را که دوستم در عموریه گفته بود را دیدم. دانستم این همان شهری است که او توصیفش را می‌کرد، به همراه آن مرد در مدینه اقامت کردم.

پیامبر ﷺ در آن هنگام اقوامش را در مکه به سوی اسلام دعوت می‌کرد، اما من به سبب مشکلات و مشاغل بردگی که بر گردنم بود از آن اخبار چیزی نشنیدم.

مدتی بعد رسول خدا ﷺ به یثرب هجرت کرد. سوگند بخدا، در آن لحظه‌ای بر روی نخل خرمایی برای آقا و ارباب خویش کار می‌کردم، و او نیز در زیر آن نشسته بود که ناگاه پسر عمویش آمد و به او گفت: خداوند قبایل «اوس و خزرج» را بگشود، سوگند به الله هم اکنون همگیشان در «قُبا» برای استقبال مردی که از مکه آمده و گمان می‌کند پیامبر است جمع شده‌اند.

بمجرد آن که سخنش را شنیدم حالتی شبیه به تب مرا فرا گرفت و چنان به لرزه افتادم که ترسیدم بر روی اربابم بیفتم. بلافاصله از نخل پائین آمده و به او گفتم:

چه می‌گویی؟! آن خبر را برایم بازگو... آقایم بشدت خشمگین شد و مشت محکمی به من زد و گفت:

تو به این خبر چکار داری؟ باز گرد سر کارت که بودی.

شب که فرا رسید مقداری از خرماهایی را که جمع کرده بودم برداشتم به سمت محلی که رسول خدا صلی الله علیه و آله اقامت داشتند رفتم. بر ایشان وارد شده و گفتم:

به من خبر رسیده است که شما مرد صالح و نیکی هستید و همراهان و اصحابتان نیز غریب و نیازمندند، این خرماها که نزد من می‌باشد برای صدقه است و شما را از دیگران مستحق‌تر دیدم. سپس خرماها را به ایشان نزدیک کردم، رو به اصحاب و یاران‌شان کرده و فرمودند:

بخورید... ولی خودشان دست نگه داشته و نخوردند.

با خودم گفتم: این یک نشانه و علامت.

بازگشتم و شروع به جمع‌آوری مقداری خرما کردم. زمانی که رسول خدا صلی الله علیه و آله از «قبا» به مدینه آمدند، نزد ایشان رفته و گفتم:

دیدم که شما از مال صدقه نمی‌خورید، این‌ها را به عنوان هدیه برای شما آورده‌ام. ایشان نیز از آن‌ها خورد و به اصحابش فرمود آن‌ها نیز خوردند. با خود گفتم:

این هم نشانه دوم...

سرانجام روزی به نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله در قبرستان «بقیع» رفتم جایی که داشتند یکی از یاران‌شان را به خاک می‌سپردند. دیدم که نشسته‌اند و دو چادر شب بر روی ایشان می‌باشد. سلام کرده و دور زدیم تا به پشت ایشان نگاهی بیندازم، شاید آن مَهْری را که دوستم در «عموریه» توصیف کرده بود ببینم.

هنگامی که پیامبر خدا صلی الله علیه و آله مشاهده کردند دارم به پشتشان نگاه می‌کنم، پی به رفتارم بردند و رداء را از پشتشان کنار زدند. نگاه کردم و آن مهر را دیده و شناختم. بلافاصله خودم را بر ایشان انداختم و می‌بوسیدم‌شان و می‌گریستم...

رسول رحمت ﷺ فرمود:

داستان تو چیست!؟

زندگیم را برای ایشان تعریف کردم. تعجب کرده و خوش‌شان آمد و ابراز شادمانی کردند تا اصحابشان آن را بشنوند. من نیز برای آنان تعریف کردم، بسیار شگفت‌زده شده و تعجب کردند، و به خاطر آن بسیار زیاد شادمان و خوشحال شدند.

سلام بر سلمان فارسی ﷺ آن روزی که برخاست و در هر مکانی بدنبال حق به تحقیق و جستجو پرداخت.

سلام بر سلمان فارسی آن روزی که حق را شناخت و با یقین و اعتماد کامل به آن ایمان آورد.

و سلام بر او روزی که مُرد و روزی که زنده، برانگیخته خواهد شد.
* برای آشنایی بیشتر با زندگی این صحابه بزرگ سلمان فارسی ﷺ ۲- می‌توانید به کتاب‌های زیر مراجعه کنید.

1- الإصابة (ط. السعادة): ۳ / ۱۱۳ - ۱۱۴

2- الاستيعاب (ط. حيدر آباد): ۲ / ۵۵۸، ۵۵۶

3- الجرح والتعديل ق ۱ ج ۲ / ۲۹۶، ۲۹۷

4- أسدُ الغابة: ۲ / ۳۲۸ - ۳۳۲

5- تهذيب التهذيب: ۴ / ۱۳۷ - ۱۳۹

6- تقريب التهذيب: ۱ / ۳۱۵

7- الجمع بين رجال الصحيحين: ۱ / ۱۹۳

8- طبقات الشعراني: ۳۰ - ۳۱

- 9- صفة الصفوة: ۱ / ۲۲۵، ۲۱۰
- 10- شذرات الذهب: ۱ / ۴۴
- 11- تاریخ الإسلام للذهبی: ۲ / ۱۶۳، ۱۵۸
- 12- سیر أعلام النبلاء: ۱ / ۳۶۲ - ۴۰۵
- 13- رجال حول الرسول (ط. دارالکتاب العربی) صفحه ۵۵. بویژه ادامه داستان این صحابی را می‌توانید در این کتاب بیابید، (امید است پروردگار مهربان بزودی ترجمه این کتاب را به زبان فارسی در اختیار مسلمانان قرار دهد).

۱۴- عِکْرَمَه بن ابی جهل رضی الله عنه

«بزودی عکرمه در حالی که ایمان آورده و مهاجر می‌باشد نزد شما خواهد آمد. مبدا به پدرش دشنام دهید، زیرا دشنام شما زنده را می‌آزارد و به مرده هم نمی‌رسد».

«رسول رحمت صلی الله علیه و آله»

«مَرْحَبًا بِالرَّاكِبِ الْمُهَاجِرِ».

خوش آمدی، ای سواره مهاجر.

«قسمتی از سلام و خوش آمد پیامبر صلی الله علیه و آله به عکرمه».

در پایان دهه سوم^(۱) زندگیش بود که پیامبر رحمت صلی الله علیه و آله دعوتش را به سوی حق و هدایت آشکار ساخت.

از نظر جایگاه و موقعیت گرامی‌ترین قریش بوده و ثروتمندترین و اصیل‌ترین آنان بود.

بهتر و شایسته آن بود که او هم مثل دوستان و نظیرانش همچون سعد بن ابی وقاص، مصعب بن عمیر رضی الله عنه و دیگران از خانواده‌های برجسته و ممتاز مکه مسلمان می‌شد اگر پدرش نبود!

این پدر کیست؟! پندار تو در باره او چیست؟!!

او بزرگترین جبار و ستمگر مکه و اولین رهبر شرک و مشرکین است. او همان شکنجه‌گر بزرگی است که پروردگار مهربان توسط فشارها و شکنجه‌های او ایمان مؤمنان را آزمایش و امتحان کرد و آنان نیز بر

۱- دهه سوم زندگی یعنی سی سالگی.

ایمان‌شان پایداری کردند و توسط حيله‌ها و فريب‌هاى او صداقت مؤمنان را محک زد و آنان نيز صادق و روسفید درآمدند...

بله او ابوجهل است و همین نام برای تو کافی است...

این شخص پدر اوست، اما خود او عکرمه رضی الله عنه بن ابی جهل مخزومی یکی از معدود سرداران لشکر قریش و از سوارکاران و جنگاوران مشهور می‌باشد.

عکرمه رضی الله عنه بن ابی جهل خود را در شرایطی دید که ناچار بود تحت رهبری پدرش در حالتی دفاع با حضرت محمد صلی الله علیه و آله دشمنی و مخالفت کند، در نتیجه شدیدترین دشمنی‌ها را نسبت به ایشان از خود نشان داد و سنگین‌ترین آزارها را به اصحاب و یاران‌شان رساند، و سخت‌ترین عذاب و عقوبت را بر آنان چنان فرو ریخت تا سبب خوشحالی و شادمانی پدرش گردد.

آن هنگام که پدرش سپاه مشرکین را در جنگ بدر رهبری می‌کرد و به «لات و عزی»^(۱) سوگند یاد کرده بود که هرگز به مکه باز نخواهم گشت مگر آن که محمد صلی الله علیه و آله را شکست داده و نابود سازم، در بدر فرود آمده شتران را می‌کشت، و شراب می‌نوشید و کنیزکان آوازخوان با انواع آلات موسیقی (تنبور، کمانچه و جز آن) برایش آواز می‌خواندند...

بله در آن هنگام که ابوجهل این پیکار را رهبری می‌کرد پسرش عکرمه بازو و تکیه‌گاهش بود که می‌توانست به او اعتماد و تکیه کند، و همان دست نیرومندش بود که می‌توانست با آن بر مسلمانان کمین کرده و حمله‌ور شود.

۱- لات و عزی دو بت بزرگ و مشهور مشرکین و قریش بود.

ولی «لات و عزی» به ندای ابوجهل پاسخ و جوابی ندادند: زیرا آن‌ها که نمی‌توانستند بشنوند و کاری انجام دهند...
و نتوانستند در میدان کارزار یاریش کنند، زیرا آن دو بسیار ناتوان و عاجز بودند...

در همان ابتدای پیکار بدر پیکر بی‌جان‌ش در زیر پای جنگاوران مسلمان بر زمین سقوط کرد، در حالی که پسرش با چشمان از حدقه درآمده‌اش می‌دید که چگونه نیزه‌های مسلمانان از خون پدرش سیراب می‌گشتند و با گوشان خود می‌شنید که چگونه آخرین الفاظ از لب‌های پدرش خارج شد.

عکرمه رضی الله عنه بعد از آن که پیکر آقا و سرور قریش را در بدر جا گذاشته بود به مکه باز گشت، آن شکست او را چنان ناتوان و زبون ساخته بود که نتوانست جسد پدرش بردارد و برای خاکسپاری به مکه بیاورد، زیرا فرار و عقب‌نشینی او را مجبور ساخته بود که جسد پدرش را نزد مسلمانان رها کند.

سرانجام پیکر این اسطوره جهالت و شرک به همراه جسد ده‌ها تن از مشرکین توسط موحدین و مجاهدین اسلام در «قلب بدر» چاهی در منطقه بدر انداخته شده و با ریگ‌ها و شن‌ها پوشانده شد.

از آن روز به بعد عکرمه رضی الله عنه بن ابی جهل برخوردارش با اسلام حالتی دیگر به خود گرفت...

او در ابتدای کار به خاطر حمایت از پدرش با اسلام دشمنی می‌کرد، اما از امروز به بعد برای خونخواهی پدرش دشمنی جدیدی را با اسلام آغاز کرده است.

از همین لحظه به بعد است که عکرمه به همراه تعدادی از کسانی که پدران‌شان در بدر کشته شده بودند آتش کینه و دشمنی با حضرت محمد ﷺ را در سینه‌های مشرکین شعله‌ورتر و برافروخته‌تر می‌ساختند، و بر اخگرهای انتقام در قلب‌های بازماندگان بدر می‌دمیدند تا آن که جنگ احد فرا رسید.

عکرمه بن ابی جهل به سمت اُحد حرکت کرد، همسرش «ام حکیم» نیز به همراه سایر زنانی که انتقام خون کشته‌شدگان‌شان را نگرفته بودند در پشت صفوف به راه افتاده و با آنان به نواختن دف‌ها - دایره زنگی‌ها - و تحریک و تشویق جنگجویان قریش و ایجاد پایداری برای سوارکاران فراری پرداخت.

سپاه قریش در جناح راست سوارکارانش، خالد بن ولید و در جناب چپ آن عکرمه بن ابی جهل را قرار داد. رزمندگان مشرک توانستند بر حضرت محمد ﷺ و اصحابش غلبه یافته و چنان پیروزی بزرگی را به ارمغان آوردند که ابوسفیان پی در پی می‌گفت:

امروز (روز جنگ احد) در مقابل روز بدر (جنگ بدر).

در روز خندق (جنگ خندق) مشرکان چندین روز مدینه را محاصره کردند تا آن که صبر عکرمه بن ابی جهل به پایان رسیده و حوصله‌اش از این محاصره به سر آمد. بنابراین، به محل باریکی از خندق نگاه کرد و با اسبش وارد آنجا شده و از خندق عبور کرد، به همراه او نیز تعدادی ماجراجو از آنجا عبور کردند که در نتیجه آن «عمرو بن عبدود عامری» را قربانی کرده و گریختند...

عکرمه را هم چیزی جز فرار نجات نداد.

در روز فتح مکه قریش دید چاره‌ای جز پذیرفتن حضرت محمد صلی الله علیه و آله و اصحابش ندارد. بنابراین، راه را برای ورودشان به مکه باز گذاشت، و این فرمان رسول خدا صلی الله علیه و آله که به فرماندهانش ابلاغ کرده بود «تا با هیچکس از اهالی مکه جنگ و پیکار نکنند، مگر کسانی که خود اقدام به جنگ و پیکار می‌کنند» آنان را بر این امر یاری رساند.

اما عکرمه بن ابی جهل به همراه تعدادی در میان جماعتی از قریشیان، سپاه بزرگی فراهم آوردند. ولی خالد بن ولید در پیکاری کوچک آنان را شکست داده و تعدادی کشته شدند و تعدادی هم که فرار برایشان امکان داشت به گریختن و فرارکردن پناه بردند، از جمله این افراد فراری عکرمه بن ابی جهل بود.

در این لحظه بود که عکرمه سرگردان و پریشان شده بود... مکه بعد از آن که به تصرف مسلمانان درآمده بود دیگر برای او مأمن و مکان آرامش نبود.

رسول خدا صلی الله علیه و آله تعدادی از قریشیان که مرتکب جنایت و اشتباه شده بودند را در برابرش بخشید...

اما تعدادی از آنان را مستثنی کرده و نامشان را برده و فرمان صادر کرده بود که حتی اگر در زیر پرده‌های کعبه یافت شوند کشته شوند. در رأس این تعداد عکرمه بن ابی جهل بود، بدین خاطر مخفیانه از مکه فرار کرده به طرف یمن به راه افتاد، زیرا جز آنجا پناهگاه و حامی نداشت.

در این هنگام بود که «ام حکیم» همسر عکرمه بن ابی جهل و «هند بنت عتبه» همسر ابوسفیان به همراه ده تن از زنان به منزل رسول رحمت ﷺ برای بیعت کردن رفتند. هنگامی که بر ایشان وارد شدند دو تن از همسران ایشان (امهات مؤمنین) و دخترشان حضرت فاطمه علیها السلام و تعدادی از زنان فرزندان عبدالمطلب آنجا بودند، «هند بنت عتبه» در حالی که نقابی^(۱) (روبندی) بر چهره داشت گفت:

ای رسول خدا ﷺ، شکر و سپاسی از آن خداوندی است که دینی را برای خویش برگزیده بود غالب و پیروز گرداند. من از شما تقاضا دارم به سبب قرباتی که بین ماست با من رفتاری نیکو و پسندیده داشته باشید، زیرا من هم اکنون به تو ایمان آورده و تصدیقت می‌کنم. سپس نقاب از چهره‌اش برداشت و گفت:

من هند بن عتبه هستم ای رسول خدا! رسول رحمت ﷺ فرمود:
بسیار خوش آمدی.
گفت:

سوگند به خدا، تاکنون دوست داشتم خانه‌ی تو پست‌ترین و ذلیل‌ترین خانه‌های روی زمین باشد، ولی هم اکنون دوست دارم خانه تو محبوب‌ترین و عزیزترین خانه‌ها در روی زمین باشد.

رسول خدا ﷺ فرمود: «همچنین بیشتر و زیادتر».
سپس ام حکیم همسر عکرمه ابن ابی جهل برخاسته و سلام کرده و گفت:

۱- به خاطر آن که در روز جنگ احد پیکر عمومی پیامبر حمزه سیدالشهداء را تکه تکه کرده بود از ایشان خجالت کشیده و شرم می‌کرد.

ای رسول خدا! عکرمه از بیم آن که او را بکشی از تو گریخته و به یمن رفته است، او را امان بده تا خداوند تو را در امنیت خویش قرار بدهد، (او را ببخش). رسول رحمت ﷺ فرمود:

او در امنیت است، (او را بخشیدم).

در همان ساعت ام حکیم به همراه غلامی رومی در جستجو و به دنبال عکرمه حرکت کرد، در مسیر راه هنگامی که کاملاً از مکه دور شدند آن غلام، ام حکیم را برای انجام امری ناپسند و زشت به سوی خود فرا خواند. او که زنی زیرک و فهمیده‌ای بود، دائماً به آن غلام وعده می‌داد و سعی می‌کرد تا زمان بگذرد تا آن که به یکی از قبایل عرب رسیدند، در این لحظه از آنان کمک خواست، در نتیجه غلام را در بند کشیدند و زندانش کردند. او به راهش ادامه داد تا به عکرمه در سواحل دریا در منطقه «تهامه»^(۱) رسید، عکرمه با دریانوردی مسلمان در باره جابجایش مذاکره می‌کرد. دریانورد به او می‌گفت:

خودت را رها کن تا تو را ببرم.

عکرمه به او گفت:

چگونه خود را رها کنم؟

گفت: بگو «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، وَأَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ».

عکرمه گفت:

من جز به خاطر این کلمه نگریخته‌ام.

در این لحظه ام حکیم روی به سوی عکرمه آورده و گفت:

۱- تهامه: دشت ساحلی در موازات دریای سرخ می‌باشد، و بین آن‌ها سلسله جبال «السرّاء» قرار دارد.

پسر عمو، از نزد بهترین انسان (مردم) و نیکوترین انسان و باوفاترین انسان پیش تو آمده‌ام...

از جانب محمد بن عبدالله ﷺ...

من از او برای تو امان خواسته‌ام و او به تو امان داده است، مواظب باش خودت را به هلاکت و نابودی نیندازی.

عکرمه گفت:

آیا تو با او صحبت کرده‌ای؟

گفت:

بله، من با او در باره تو صحبت کرده‌ام، و او نیز امنیت را تضمین کرده است. ام حکیم رضی الله عنه همچنان به او اطمینان و آرامش می‌داد تا آن که عکرمه به همراهش بازگشت.

سپس داستان آن غلام رومی را برایش تعریف کرد، عکرمه در مسیر راه قبل از آن که مسلمان شود از کنار آن قبیله گذشت و غلام را کشت.

در میانه راه شب را در محلی فرود آمدند، هنگامی که عکرمه خواست با همسرش خلوت کند او بشدت از این کار ممانعت کرد و گفت:

من مسلمانم و تو مشرک هستی...

سخت شگفت‌زده شده به او گفت:

همانا امری که بین خلوت من با تو فاصله بیندازد امری مهم و بزرگ است.

زمانی که عکرمه به مکه نزدیک شد، رسول رحمت ﷺ به یارانش فرمود: بزودی عکرمه در حالی که ایمان آورده و مهاجر می‌باشد نزد شما خواهد آمد. مبادا به پدرش دشنام دهید، زیرا دشنام شما زنده را می‌آزارد و به مرده هم نمی‌رسد.

اندکی بعد عکرمه و همسرش به جایی رسیدند که رسول خدا صلی الله علیه و آله نشسته بودند. بمجرد آن که رسول رحمت صلی الله علیه و آله او را دیدند از فرط خوشحالی بدون عبا و رداء به سوی او خیز برداشتند...

هنگامی که رسول خدا صلی الله علیه و آله نشستند، عکرمه در برابر ایشان ایستاد و گفت:

ای محمد! ام حکیم به من خبر داده است که شما مرا امان داده اید... پیامبر رحمت صلی الله علیه و آله فرمودند:

راست گفته است، تو در امان هستی.

عکرمه گفت:

به سوی چه چیزی دعوت می کنی، (فرا می خوانی)، ای محمد؟

پیامبر رحمت و دعوت صلی الله علیه و آله فرمود:

تو را به سوی این که شهادت دهی که هیچ معبودی، حاکمی، قانونگذاری، اربابی، شفادهنده‌ای، روزی‌دهنده‌ای بجز الله وجود ندارد و من بنده خدا و فرستاده‌اش می‌باشم، و این که نماز به پای داری و زکات بدهی، و تمام ارکان اسلام را برشمرند.

عکرمه رضی الله عنه گفت:

سوگند به خدا، تو جز به حق فرا نخوانده‌ای و به جز خیر فرمان نداده‌ای، و سخنانش را این چنین ادامه داد.

سوگند به خدا، تو قبل از آن که این دعوت را آغاز کنی نیز در بین ما صادق‌ترین گفتار را داشتی و نیکوترین و باوفاترین ما بودی...

سپس دستش را دراز کرده و گفت: «إِنِّي أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَنَّكَ عَبْدُهُ

وَرَسُولُهُ». بدنبال آن گفت:

ای رسول خدا، بهترین سخنی را که می‌توانم بگویم به من بیاموز.

رسول رحمت ﷺ فرمود:

این که بگویی: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ».

عکرمه رضی الله عنه پرسید:

دیگر، چه چیزی؟

رسول خدا ﷺ فرمود:

این که بگویی: خداوند یکتا را به گواهی می‌گیرم و هر مسلمانی را که حاضر می‌باشد به گواهی می‌گیرم که من مسلمانی مجاهد و مهاجر می‌باشم، عکرمه نیز آن جملات را تکرار کرد.

در این لحظه رسول خدا ﷺ به او گفت: امروز هر چه از من بخواهی که به کسی دیگر نمی‌دهم به تو خواهم بخشید.

عکرمه رضی الله عنه بی‌درنگ درخواست کرد:

من از شما می‌خواهم بخاطر تمام دشمنی‌هایی که در حق شما روا داشته‌ام یا برای هر پیکاری که در برابر شما قرار گرفته‌ام و یا برای هر سخنی که در برابر شما یا پشت سرتان گفته‌ام برایم طلب بخشش کنید.

رسول رحمت ﷺ دعا فرمودند:

خداوندا، هر دشمنی را که در حق من روا داشته و هر مسیری را که برای خاموش کردن نور تو پیموده ببخش و مغفوت نمای، و همچنین هر آن جسارت و بی‌ادبی که در برابر من و پشت سرم کرده است ببخش و مغفرت کن.

شادمانی و بشارت در چهره عکرمه رضی الله عنه نمایان گشته و گفت:

ای رسول خدا، سوگند به خداوند یکتا، من هرآنچه را در جلوگیری از راه خدا تاکنون خرج کرده‌ام دو برابر آن را در راه خدا خرج خواهم کرد، و

هراندازه که در جلوگیری از راه خدا جنگ کرده‌ام دو برابر آن در راه خدا جنگ و پیکار خواهم کرد.

از آن روز به بعد سوارکاری قهرمان در میدان‌های جنگ به کاروان دعوت پیوست، در حالی که این رزمنده تبدیل به عابدی کوشا، نمازخوانی در طول شب و قاری کتاب خدا در مساجد شد. گاهی از اوقات قرآن را بر چهره‌اش می‌گذاشت و می‌گفت:

این کتاب پروردگارم است... این سخن پروردگارم است... و از خوف و خشیت خداوند می‌گریست.

عکرمه رضی الله عنه به آن عهدی که با پیامبر صلی الله علیه و آله بسته بود وفا کرد، و از آن به بعد در هر جنگی که مسلمانان فرو می‌رفتند عاشقانه در آن غوطه‌ور می‌شد، و هر هیئتی که خارج می‌شد در رأس و از طلیعه‌داران آن بود.

در جنگ یرموک، عکرمه رضی الله عنه همانند روی آوردن تشنه‌ای در روز بسیار گرم و سوزان به سوی آب سرد روی به میدان جنگ و پیکار آورد.

در یکی از موقعیت‌ها که اوضاع مسلمانان رو به وخامت گذاشت از اسبش پایان آمد و غلاف شمشیرش را شکسته و در عمق ستون‌های نظامی رومیان نفوذ کرد. در این لحظه خالد بن ولید متوجه او شد و گفت:

ای عکرمه، این کار را نکن، زیرا مرگ تو برای مسلمانان بسیار ناگوار و سخت می‌باشد.

ولی عکرمه رضی الله عنه گفت:

مرا رها کن و به حال خودم بگذار! ای خالد...

تو در آشنایی و همراهی با رسول الله ﷺ دارای سابقه و فضیلت می باشی، ولی من و پدرم از بدترین دشمنان رسول الله ﷺ بوده ایم، مرا به حال خود رها کن تا حداقل بتوانم کفاره قسمتی از اعمالم را به جای آورم. سپس گفت:

من در میدان های فراوانی رو در روی پیامبر خدا ﷺ جنگیده و پیکار کرده ام، چگونه می توانم امروز از رویارویی با رومیان بگریزم؟! هرگز این کار امکان ندارد.

سپس در میان سپاه اسلام فریاد برآورد.

چه کسی حاضر است برای مردن بیعت کند؟ بلافاصله عمویش «حارث بن هشام» و «ضرار بن آزور» به همراه چهار صد تن از مسلمانان با او بیعت کردند، و در اطراف خیمه فرماندهی خالد بن ولید ﷺ با شهامت و شجاعت تمام پیکار کردند، و بهترین و زیباترین حمایت ها و دفاع ها را از او به نمایش گذاشتند.

هنگامی که جنگ یرموک با آن پیروزی قدرتمند و با عظمت به نفع مسلمانان به پایان رسید، سه تن از مجاهدین در صحنه پیکار مشاهده می شدند که از شدت جراحات و زخم ها ناتوان شده و بر روی زمین یرموک در خاک و خون می غلطیدند.

آنها عبارت بودند از:

حارث بن هشام، عیاش بن ابی ربیع و عکرمه بن ابی جهل. حارث ابی خواست تا بنوشد، هنگامی که برایش آب را آوردند، عکرمه به او نگاه کرد. در نتیجه گفت:

آب را به او بدهید.

زمانی که آب را برای عکرمه آوردند عیاش به او نگاه کرد. عکرمه نیز گفت:

آب را بدهید. وقتی به عیاش نزدیک شدند دیدند که دعوت حق را لبیک گفته و شربت شهادت را نوشیده است.

به سمت دو دوستش باز گشتند، دیدند آنان نیز در این کاروان به عیاش پیوسته‌اند.

خداوند متعال از همه اصحاب و یاران راستین پیامبر خشنود گردد...

«رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ أَجْمَعِينَ»...

و همه آنان را چنان از حوض پرخیز کوثر سیراب گرداند که هرگز بعد از آن تشنه نگردند...

و به آنان آن فردوس برین و بهشت سراسر سبز را عطا نماید تا به ابدیت از آن بهره‌مند شوند...

* برای آشنایی بیشتر با زندگی این صحابی بزرگوار عکرمه بن ابی جهل می‌توانید به کتب زیر مراجعه کنید:

۱- الإصابة (الترجمه ۵۶۴۰)

۲- تهذيب الأسماء: ۱ / ۳۳۸

۳- خلاصة التهذيب: ۳۲۸

۴- ذيل المذيل: ۴۵

۵- تاريخ الإسلام للذهبي: ۱ / ۳۸۰

۶- رغبة الأمل: ۷ / ۲۲۴

۱۵- زید الخیر رضی الله عنه

«در تو دو خصلت وجود دارد که خدا و رسولش آن را دوست می‌دارند، آن دو خصلت عبارتند از: نرمی (وقار) و بردباری».

انسان‌ها همانند معدن‌ها هستند، بهترین آن‌ها در جاهلیت، بهترین‌شان در اسلام می‌باشد.

به این تصویر از صحابی بزرگوار بدقت بنگر و توجه کن، اولین تصویر را دست‌های او در جاهلیت رسم کرد، و دومین تصویر را انگشتان اسلام به نمایش گذاشت.

آن صحابی «زید الخیل»^(۱) همانگونه که مردم در جاهلیت صدایش می‌زدند می‌باشد، و او را رسول خدا صلی الله علیه و آله بعد از اسلام آوردنش «زید الخیر»^(۲) نامید.

تصویر اول را کتاب‌های ادبیات چنین روایت می‌کنند: شبیانی از پیرمردی بنی عامری حکایت می‌کند که در سالی از سال‌ها قحطی و خشکسالی چنان شدید شد که کشتزارها مزارع را نابود ساخته و پستان حیوانات شیرده را خشک کرده و هلاک ساخت، در نتیجه یکی از مردان قبیله ما خانواده‌اش را به «حیره»^(۳) برده و در همانجا رهایشان کرده و گفت:

همینجا منتظرم بمانید تا برگردم.

-
- ۱- زید الخیل یعنی: زید سوارکار یا دارای دسته‌ای از سوارکاران، الخیل همچنین در باره مردی گفته می‌شود که گمان می‌کنی بسیار ثروتمند و بی‌نیاز است.
 - ۲- زید الخیر یعنی: زیدی که سراسر وجودش خیر و برکت و نیکی است.
 - ۳- حیره شهری است در عراق که بین نجف و کوفه واقع می‌شود.

سپس سوگند یاد کرد که هرگز به نزدشان باز نگردد مگر آن که برایشان اموالی بدست آورده یا در این راه بمیرد.

توشه‌ای برداشته و تمامی روز را راه رفت تا که شب فرا رسید ناگاه در برابرش خیمه‌ای آشکار شد، در نزدیک خیمه کره اسبی بسته شده بود. با خود گفت: این هم اولین غنیمت، به طرفش رفته و آزادش کرد، ولی تا خواست بر آن کره اسب سوار شود، صدایی را شنید که ندا زد:

آن را رها کن و بفکر جانت باش و سلامتی‌ات را غنیمت بشمار، در نتیجه کره اسب را رها کرده و رفت.

هفت روز دیگر راه رفت تا به چراگاه و استراحتگاه شترانی رسید، در کنار آن چراگاه خیمه‌ای بزرگ از پوست که نشانه ثروت فراوان و رفاه و نعمت بود قرار داشت. آن مرد با خودش گفت:

حتماً در این استراحتگاه و چراگاه شترانی وجود خواهند داشت، حتماً در این خیمه کسانی هستند.

به درون خیمه نگاهی انداخت، خورشید در شرف غروب کردن بود، در وسط خیمه پیرمرد فرتوتی را دید. رفت و پشت سر آن پیرمرد نشست، ولی او متوجه‌اش نشد.

اندکی بعد خورشید غروب کرد، در این لحظه جنگاوری که تا آن زمان قوی پیکرتر و توانمندتر از او دیده نشده بود به آن طرف روی آورد، بر پشت زین اسبی بزرگ و ورزیده و بلند سوار بود و در دو طرفش - سمت راست و چپش - دو غلام پیاده در حرکت بودند. حدود صد شتر همراهش بود، جلوی آن‌ها شتر نر بزرگی بود، آن شتر بزرگ بر زمین زانو زده و نشست، و سایر شترها هم در اطرافش زانو زده و بر زمین نشستند.

آن هنگام مرد جنگاور به یکی از غلام‌هایش گفت:

این را بدوش - اشاره‌ای به شتر ماده چاقی کرد - و به آن پیرمرد بنوشان. آنقدر شیر دوشید که ظرف پر شد، ظرف را در برابر پیرمرد گذاشته و رفت، آن پیرمرد یک یا دو جرعه نوشید و ظرف را کنار گذاشت. آن مرد می‌گوید:

سینه خیز به طرف ظرف رفته و آن را برداشته و تمامی شیرها را نوشیدم. غلام بازگشت و ظرف را برده و گفت: ای سرورم، تمامی آن‌ها را نوشده است. آن جنگاور خوشحال شده و گفت:

در حالی که به شتر دیگری اشاره می‌کرد، این را بدوش و ظرف شیر را جلوی پیرمرد بگذار. غلام آنچه که به او دستور داده شد انجام داد، پیرمرد نیز جرعه‌ای نوشید و باقیمانده را کنار گذاشت، من هم آن را برداشته و نصفش را نوشیدم. نخواستم همه شیرها را بخورم تا مبادا آن جنگاور به شک و تردید بیفتد.

سپس آن سوارکار به غلام دومش دستور داد تا گوسفندی را ذبح کند. او نیز چنان کرد، برخاست و قسمتی از آن را کباب کرده و با دست‌هایش به آن پیرمرد خورانده، هنگامی که سیر شد خودش به همراه دو غلامش شروع به خوردن کردند.

اندکی بعد همگی به بسترهایشان رفته و عمیقاً به خواب فرو رفته و صدای خُر و پُف‌شان بلند شد.

در این لحظه به طرف آن شتر نر بزرگ رفته و زانوبندش را گشوده و سوارش شدم. شتر به راه افتاد و سایر شترها هم دنبالش به راه افتادند، در تمام شب راه می‌رفتیم، هوا که روشن شد به هر طرف به دقت نگریم، اما هیچکس را ندیدم که در تعقیب باشد، همچنان به حرکت ادامه دادم تا روز بالا آمد.

مجدداً به اطرافم نگریستم که ناگاه متوجه شدم شخصی همانند عقابی یا پرنده‌ای بزرگ همچنان به من نزدیک می‌شود. بله او همان سوارکار بود که بر اسبی سوار بود، همچنان به طرفم می‌آمد تا آن که دانستم بدنبال شترهایش می‌گردد.

بلافاصله زانوی شتر بزرگ را بستم و تیری از تیردانم خارج کرده و در کمان گذاشتم و شترها را پشت سرم قرار دادم، سوارکار اندکی دور ایستاد به من گفت:

زانوبند شتر بزرگ را باز کن. گفتم:

هرگز این کار را نمی‌کنم.

من زنان گرسنه‌ای را در «حیره» رها کرده و سوگند خورده‌ام به نزدشان باز نگردم مگر با دستی پر یا آن که بمیرم.

گفت:

بنابراین، خودت را مرده بیندار... زانوبند شتر بزرگ را رها کن ای بی‌پدر. گفتم:

هرگز آن را باز نخواهم کرد...

گفت:

وای بر تو... چه اندازه مغرور و فریب خورده‌ای.

سپس گفت:

مهار شتر را که دارای سه حلقه است به نشان بده و در هر حلقه که می‌خواهی بگو تا تیر را به آن بزنم. به حلقه میانی اشاره کردم، تیر را رها کرده و از میان حلقه گذشت، گویا که با دستش این کار را کرده است، سپس همین کار با حلقه دوم و سوم انجام داد...

در این موقع تیرم را در تیردادن گذاشته و خود را تسلیم او کردم. به من نزدیک شد و شمشیر و کمانم را گرفته و به من گفت:

گمان می‌کنی با تو چه خواهیم کرد؟
گفتم: بدترین گمان را دارم.

گفت: برای چه؟!

گفتم: به سبب آنچه با تو کردم و به رنج و سختی‌ات انداختم تا آن که پروردگار تو را بر من پیروز گرداند.
گفت:

آیا گمان می‌کنی با تو بدترین رفتار را داشته باشم، آن هم در حالی که با «مهلهل» (یعنی پدرم) در نوشیدنی و خوردنی شریک شدی و آن شب را همدمش بودی؟!

زمانی که اسم «مهلهل» را شنیدم، گفتم:

آیا تو «زید الخلیل» هستی؟

گفت: بله.

گفتم: بهترین اسیرگیر باش.

گفت: چیزی نیست، (غضه نخور). سپس مرا به جایگاهش برده و گفت: سوگند به خدا، اگر این شترها از آن من بود همه را به تو می‌بخشیدم، ولی آن‌ها از آن یکی از خواهرانم است، ولی چند روزی نزدمان بمان، زیرا بزودی در صدد غارت و سرقتی هستیم تا بتوانم غنیمتی بدست آورم. سه روز بعد بر طایفه «بنی نُمَیر» یورش برده و نزدیک یک صد شتر به غنیمت گرفت و همه آن‌ها را به من بخشید. سپس تعدادی از سربازانش برای حمایت گسیل داشت تا آن که به «حیره» رسیدم.

آن تصویر زید الخلیل ﷺ در جاهلیت بود، اما تصویر او در عهد اسلام را کتاب‌های سیرت چنین به نمایش می‌گذارند:

زمانی که خبرهای پیامبر اسلام ﷺ به گوش «زید الخلیل» رسید، در دعوت ایشان مدتی تأمل و اندیشه کرد، سپس مرکبش را آماده ساخت و بزرگان و سران قومش را برای سفر به مدینه و دیدار پیامبر خدا ﷺ فرا خواند. هیئت بزرگی از بزرگان قبیله «طی» از جمله «زر بن سدوس، مالک بن جبیر، عامر بن جوین» و دیگران همراهِش را کردند. زمانی که به مدینه رسیدند به طرف مسجد شریف نبوی رفته و مرکب‌هایشان در برابر در مسجد بستند.

هنگام ورود آن‌ها رسول رحمت ﷺ بر بالای منبر برای مسلمانان سخنرانی می‌فرمود. کلام ایشان هیئت را ترسانده و وابستگی و محبت مسلمانان به ایشان و سکوت و آرامش‌شان در استماع خطبه تعجب‌شان را برانگیخت.

همین که چشم رسول خدا ﷺ به آن‌ها افتاد خطاب به مسلمانان فرمود: من برای شما از «عزی» و هرآنچه که می‌پرستید و عبادت و اطاعت می‌کنید بهترم...

من از آن شتر سیاهی که نزد شما مقدس بوده و به جای الله پرستش می‌کنید بهترم.

سخن رسول خدا ﷺ در جان «زید الخلیل» و همراهانش تأثیرات مختلفی داشت، گروهی پیام حق را پاسخ مثبت داده و به آن روی آوردند، و گروهی هم استکبار ورزیده و با غرور و خود بزرگ‌بینی به آن پشت کردند.

﴿فَرِيقٌ فِي الْجَنَّةِ وَفَرِيقٌ فِي السَّعِيرِ﴾ [الشوری: ۷].

«گروهی در بهشت و باغ‌های زیبا هستند، و گروهی دیگر در جهنم و آتش سوزان می‌باشند».

«زُر بن سدوس» بمجرد آن که رسول رحمت ﷺ را در آن حالت باشکوه چنان دید که قلب‌های مؤمن و پاک به او عشق می‌ورزند و چشم‌های سراسر مهر و محبت به او خیره شده‌اند، حسادت در قلبش شعله‌ور شده و جانش را ترسی پر کرد. بلافاصله به کسانی که اطرافش بودند گفت:

من معتقد نیستم که یک نفر بر عربها حاکم گردد و بر دیگران فرمان براند. سوگند به الله، هرگز او را رهبر خویش نسازم و امورم را به او واگذار نکنم.

سپس به سوی سرزمین شام حرکت کرده و سرش را تراشید و نصرانی - مسیحی - شد.

ولی زید و دیگران رفتارشان متفاوت بود: بمجرد آن که رسول رحمت ﷺ سخنرانی‌شان را به پایان رساند، زید الخیل در میان جماعت مسلمانان ایستاد، در حالی که از همه آن‌ها زیباتر و متعادل‌تر و قامتی کشیده‌تر داشت، گویا که بر الاغی سوار شده است...

با قامت کشیده و بلندش ایستاد و صدای قوی و واضحش را بلند کرد و گفت: ای محمد، «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَنَّكَ رَسُولُ اللَّهِ» رسول بزرگوار رو به او کرده و فرمود:

تو چه کسی هستی؟

گفت: من زید الخیل پسر مهلهل هستم.

رسول رحمت ﷺ فرمود.

بلکه تو «زید الخیر» هستی نه زید الخیل.

شکر و سپاس همان خداوندی که تو را از بیابان‌ها و کوه‌های منطقه‌ات به اینجا آورد و قلبت را در برابر اسلام نرم و تسلیم کرد.

از آن روز به بعد به «زید الخیر» شهرت یافت...

سپس رسول خدا ﷺ او را به همراه حضرت عمر فاروق رضی الله عنه و جمعی از اصحاب رضی الله عنهم به منزلش دعوت کرد، هنگامی که به خانه رسیدند، رسول رحمت ﷺ برایش پستی گذاشتند، از این که در حضور پیامبر تکیه بدهد برایش ناگوار آمد و پستی را نپذیرفت و رد کرد، ولی همچنان رسول خدا این کار را برایش انجام داده و او نمی پذیرفت و سه مرتبه پستی را رد کرد. مجلس که آرام شد و هرکس در جای خود نشست، رسول خدا ﷺ به زید الخیر فرمود:

ای زید، تعریف و توصیف هیچکس را ننشیدم مگر آن که او را شایسته آنچه که شنیده بودم ندیدم بجز از تو، (زیرا تو را آنگونه دیدم که شنیده بودم).

سپس به او فرمود:

تو دارای دو خصلت و ویژگی هستی که خدا و رسولش آن را دوست می دارند.

گفت: آن‌ها چیست ای رسول خدا؟

فرمود: نرمی و بردباری.

گفت:

سپاس خداوندی را که به من چنین ویژگی را بخشیده که خدا و رسولش آن را دوست می دارند.

سپس رو به سوی پیامبر گرامی ﷺ کرده و گفت:

ای رسول خدا، سیصد سوارکار و جنگجو به من بدهید، من نزد شما ضمانت می کنم که با آن‌ها به سرزمین روم - رومی‌ها - شبیخون زده و اموالی را از آنان به غنیمت بگیرم.

پیامبر بزرگوار ﷺ این همت و غیرتش را تحسین کرده و به او فرمودند:

چه اندازه خیر و رحمت تو زیاد است ای زید... تو دیگر چه مردی هستی؟!

تمام کسانی که از اقوام زید به همراهش بودند خواستند که به سرزمین‌شان در «نجد» بروند، پیامبر رحمت صلی اللہ علیہ وسلم با ایشان وداع کرده و فرمودند:

این دیگر چه مردی است؟!

او دارای چه افتخارات و مقامی‌هایی خواهد شد، اگر از این بیماری وبایی که در مدینه شیوع دارد جان سالم بَدَر برد!!

بله، در آن روزها تب شدیدی در مدینه منوره شایع بود. سرانجام بمجرد آن که زید آنجا را ترک کرد مبتلا به آن بیماری شد، در آن حالت تب و درد به همراهانش گفت: مرا از سرزمین «قیس» دور سازید، زیرا در بین ما از گذشته‌های دور اختلافات و جنگ‌های حماقت‌گونه جاهلی رواج داشته است، و هم اکنون سوگند به خدا نمی‌خواهم تا زمانی که به دیدار پروردگار بلندمرتبه‌ام می‌روم با مسلمانی جنگ و پیکار کنم.

با وجود آن که تب تمام وجود زید الخیر را در نور دیده بود و هر ساعتی نیز بر شدت آن افزوده می‌شد، او مسیرش را به سوی سرزمین و وطن خانوادگی‌اش در «نجد» ادامه می‌داد. او آرزو می‌کرد که بتواند قومش را ملاقات کرده و خداوند توسط او آنان را به اسلام مشرف سازد.

او همچنان با مرگ مسابقه می‌گذاشت و مرگ نیز او را به مسابقه فرا خوانده بود تا آن که مرگ بر او پیشه گرفته و گوی سبقت را ربود. سرانجام در مسیر راهش آخرین نفس‌ها را کشید، آنهم در حالتی که بین مسلمان شدن و مرگش فاصله‌ای ایجاد نشد که در گناهی بغلطد.

* برای آشنایی بیشتر با زندگی این صحابی بزرگوار زید الخیر می‌توانید به کتب زیر مراجعه کنید:

۱- الإصابة: الترجمة ۲۹۴۱

۲- الاستيعاب: ۱ / ۵۶۳ (ط. السعادة)

۳- الأغاني (به فهرست نگاه کن)

۴- تهذيب ابن عساكر (به فهرست نگاه کن)

۵- سمط اللآلئ (به فهرست نگاه کن)

۶- خزانة الأدب البغدادي: ۲ / ۴۴۸

۷- ذيل المذيل: ۳۳

۸- ثمار القلوب: ۷۸

۹- الشعر و الشعراء: ۹۵

۱۰- حسن و الصحابة: ۲۴۸

۱۶- عدی بن حاتم طائی رضی الله عنه

«تو کسی هستی که ایمان آوردی آنگاه که دیگران کفر ورزیدند، شناخت و معرفت حاصل کردی آنگاه که دیگران انکار کردند، به عهدت وفا کردی آنگاه که دیگران خیانت کردند و به حق روی آوردی آنگاه که دیگران به آن پشت کردند».

حضرت عمر فاروق رضی الله عنه.

در سال نهم هجری پادشاهی از پادشاهان عرب بعد از سال‌ها گریز از اسلام، در برابر دین خدا نرم شده و با جان و دل اسلام را پذیرفت، و بعد از مدت‌ها روی گردانی و مخالفت با حق در برابر ایمان نرم شده و ایمان آورد، و سرانجام بعد از سال‌ها سرپیچی و عصیان تن به فرمانبرداری و اطاعت از رسول خدا صلی الله علیه و آله داد.

بله، او کسی جز «عدی بن حاتم طایی» نبود کسی که پدرش در بخشش و گذشت ضرب المثل جهانیان است.

«عدی» ریاست و پادشاهی را از پدرش به ارث برد و قبیله «طی» رهبرش را پذیرفته و یک چهارم از عنیمت‌هایش را به او می‌داد و فرماندهی خویش را نیز به وی واگذار کرد.

هنگامی که رسول بزرگوار صلی الله علیه و آله دعوت به سوی هدایت و حق را آغاز و آشکار کرد، قبایل عرب یکی پس از دیگری آن را پذیرفته و تسلیم برنامه الهی شدند، ولی «عدی بن حاتم» در دعوت پیامبر صلی الله علیه و آله رهبری را دید که تاج و تختش را درهم خواهد کوبید و به رهبریش خاتمه خواهد داد، و حکومتی را در آن دید که حکومت و ریاستش را بر خواهد چید. بنابراین، با رسول

اللہ ﷺ با شدیدترین حالت ممکنه به دشمنی پرداخت بدون آن که ایشان را بشناسد، و قبل از آن که ملاقاتی با این پیامبر رحمت ﷺ داشته باشد، به شدت به ایشان خشم ورزیده و غضب کرد. او نزدیک به بیست سال به دشمنی اش با اسلام ادامه داد تا آن که پروردگار مهربان سینه اش را برای پذیرش دعوت به سوی هدایت و حق گشاده گرداند.

اسلام آوردن «عدی بن حاتم» داستانی فراموش نشدنی دارد. بنابراین، رشته سخن را به خودش واگذار می‌نمائیم، زیرا وی در حکایت آن شایسته‌تر و سزاوارتر است. عدی می‌گوید:

از زمانی که نام رسول خدا ﷺ را شنیدم، از احدى به اندازه ایشان تنفر نداشتم. این درست زمانی بود که از اشراف قومم بومدم و به دین نصرانیت^(۱) اعتقاد داشته و پایبندی داشتم، در میان طایفه‌ام چنان منزلتی داشتم که پادشاهان عرب دارا بودند و مانند آنان یک چهارم غنایم از آن من بود. بدین سبب هنگامی که اخبار رسول خدا ﷺ را شنیدم، به ایشان خشم گرفته و ناراحت شدم.

کم کم دعوت ایشان گسترش یافته و به قدرت و شوکت‌شان افزوده شد، بگونه‌ای که لشکرها و سپاهیان اسلام شرق تا غرب سرزمین عرب زیر پا گذاشته و فتح می‌کردند. تا آنجا که روزی به کودکی که شترهایم را می‌چراند گفتم:

۱- نصرانیان = همان مسیحیان پیرو حضرت عیسیٰ ﷺ می‌باشد.

آفرین پسر خوب و زرنگ، هرچه سریعتر شتر فربه و راهواری برایم انتخاب کن و آن را در محلی نزدیک برایم ببند، و بمجرد این که شنیدی سپاهیان محمد صلی الله علیه و آله یا سراپا ایشان بر این سرزمین گام نهاده‌اند مرا باخبر کن.

فردای آن روز، به نزد آمد و گفت:

ای سرورم، آنچه را که تصمیم گرفته بودی، همین الآن انجام بده، زیرا لشکریان محمد صلی الله علیه و آله پا بر سرزمین تو نهاده‌اند.
گفتم:

مادرت به عزایت بنشیند! برای چه؟!

پاسخ داد:

من خودم دیدم پرچم‌هایی را که در دشت‌ها در حرکت بودند. پرسیدم: آن‌ها چیست؟ به من گفته شد که اینان سپاهیان محمد صلی الله علیه و آله هستند.
بلافاصله به او گفتم:

هرچه سریعتر آن شتری را که دستور داده بودم آماده کن، برایم بیاور. در همان لحظه برخاسته و از خانواده، همسران و فرزندانم خواستم تا به سرزمین دیگری که با آنجا الفت و دوستی داشتیم برویم. با سرعت هرچه تمامتر به طرف سرزمین شام حرکت کردم تا به هم کیشانم که مسیحی بودند ملحق شده و در میان آنان زندگی کنم.

عجله و شتاب مانع از آن شد که تمام افراد خانواده‌ام را همراه ببرم، زمانی که خطر را پشت سر گذاشتم از حال تک تک آن‌ها جويا شدم که ناگاه متوجه شدم خواهرم را در سرزمین نجد به همراه تعدادی از «قبیله طی» جا گذاشته‌ام.

هیچ راهی برای بازگشت به آنجا برایم باقی نمانده بود.

به ناچار، به اتفاق همراهانم به راه ادامه دادیم تا به سرزمین شام رسیدیم، سرانجام در بین هم‌کیشانم اقامت کردم. اما بشنویم از داستان خواهرم! بر سر او آنچه را که انتظارش را داشتم و از آن می‌ترسیدم پیش آمد.

در سرزمین شام بودم که به من خبر رسید، سپاهیان محمد ﷺ بر مناطق و خانه‌هایمان یورش برده و خواهرم را به همراه دیگران اسیر کرده و به یثرب انتقال داده‌اند.

او را یثرب با سایر اسیران در سایه‌بان جلوی در مسجد می‌گذارند. در این هنگام پیامبر ﷺ از کنار خواهرم می‌گذرد، بلافاصله برخاسته و می‌گوید: ای رسول خدا! پدرم مرده است، سرپرستم هم غایب شده است. بنابراین، تمنا دارم بر من منت گذاشته و رهایم سازی تا خداوند هم بر شما خیر و رحمتش را ارزانی دارد.

ایشان می‌پرسند: سرپرست تو چه کسی هست؟

می‌گوید: عدی بن حاتم.

ایشان می‌فرمایند: همان کسی که از خدا و رسولش فرار کرده و گریخته است؟!

سپس رسول الله ﷺ می‌روند و او را همانجا رها می‌کنند.

فردای آن روز نیز هنگام عبور ایشان خواهرم همان سخنان دیروزی را تکرار می‌کند، پیامبر ﷺ هم همان جواب دیروزی را می‌دهند.

روز بعد که کاملاً ناامید شده بود، هیچ چیز نگفت، ولی مردی که بدنبال رسول الله ﷺ می‌آمد به او اشاره کرده که از جایش برخیزد و صحبت کند. خواهرم هم برخاسته و می‌گوید:

ای رسول خدا، پدرم مرده است، سرپرستم هم غایب شده است. بنابراین،
 تمنا دارم بر من منت گذاشته و رهایم سازی تا خداوند هم بر شما خیر و
 رحمتش را ارزانی دارد.

رسول رحمت صلی الله علیه و آله می فرماید: تو آزاد هستی.
 خواهرم می گوید: من می خواهم به خانواده ام در شام ملحق شوم.
 رسول رحمت صلی الله علیه و آله می فرماید:

ولی در رفتن عجله نکن تا این که بتوانی فرد قابل اطمینانی از قومت را
 بیابی تا تو را به «شام» برساند. پس هروقت، فرد قابل اعتمادی را یافتی مرا
 باخبر کن.

آنگاه که رسول رحمت صلی الله علیه و آله رفتند، در باره مردی که به او اشاره کرد تا با
 ایشان صلی الله علیه و آله سخن بگوید پرسید. به او گفته شد: آن مرد حضرت علی بن ابی
 طالب رضی الله عنه است.

مدتی ماند تا آن که کاروانی آمد که در آن فرد قابل اعتمادی بود. به نزد
 رسول الله صلی الله علیه و آله رفته و گفت:

ای رسول خدا، گروهی از اقوام من به اینجا آمده اند که در میان آنان فرد
 قابل اعتمادی است و می تواند مرا به خانواده ام برساند. رسول خدا صلی الله علیه و آله
 پوشش مناسبی به او داده و شتری راهوار نیز به همراه مقداری خرجی که
 کفایتش را بکند به او بخشیدند، سرانجام خواهر عدی به همراه کاروان از
 مدینه خارج شد.

عدی رضی الله عنه می گوید:

بعد از آن واقعه لحظه به لحظه اخبار کاروان را دنبال کرده و منتظر
 رسیدنش بودیم. ما نمی توانستیم خبرهایی را که از نیکی ها و رفتار

بزرگوارانه محمد ﷺ با خواهرم به ما رسیده بود باور کنیم، آنهم به خاطر آنچه که من در مقابل ایشان انجام داده بودم.

سوگند به خدا که در میان خانواده‌ام ایستاده بودم، ناگاه خواهرم را دیدم که بر «کجاوه‌اش»^(۱) نشسته و به سمت ما می‌آید، گفتم:

دختر حاتم، او خودش است! او خودش است!

هنگامی که در برابرم ایستاد مرا زیر باران دشنام‌هایش گرفت:

ای کسی که صله رحم را قطع کرده‌ای، ای ظالم، ای ستمگر...

تو همسران و فرزندان را برداشتی و بردی و وارث و یتیم پدرت و ناموست را رها کردی!

گفتم:

ای خواهر کوچک و عزیزم، جز به خیر و نیکی سخن مگو، و شروع به راضی‌کردنش کردم تا آن که از من راضی شد و داستانش را برایم حکایت کرد. آنگاه که به من نزدیک می‌شد به او گفتم: (او زن بسیار دوراندیش و دانایی بود).

نظرت در باره آن مرد چیست؟ (یعنی حضرت محمد ﷺ).

گفت:

سوگند به الله که نظرم آن است که هرچه زودتر به او ملحق شده و بییوندی، اگر او پیامبر باشد پس لطف و رحمتش قبل از هرچیز شامل تو می‌شود.

و اگر او پادشاه باشد و تو خودت باشی، هرگز نزدش خوار و ذلیل نخواهی

شد.

۱- کجاوه یا هودج عبارت از آن محملی است که بر پشت شتران برای نشستن زنان قرار می‌دهند.

عدی رضی الله عنه در ادامه سخنانش می گوید:

وسایل سفر را آماده کردم و به راه افتاده تا آن که در مدینه به خدمت رسول الله صلی الله علیه و آله رسیدیم، بدون آن که امان گرفته یا نوشته‌ای داشته باشم، زیرا شنیده بودم که ایشان صلی الله علیه و آله فرموده بودند:

«امیدوارم، خداوند متعال دست عدی را در دست من قرار دهد».

زمانی که ایشان صلی الله علیه و آله در مسجد بودند به نزدشان رفته و سلام کردم.

فرمودند: این مرد کیست؟

عرض کردم: عدی بن حاتم.

به سوی من برخاسته و دستم را گرفتند و مرا به خانه‌شان بردند.

سوگند به خدا که مرا به سوی خانه می بردند که ناگاه پیرزن ناتوان و نحیفی که پسر بچه کوچکی همراهش بود، ایشان صلی الله علیه و آله را متوقف کرده و در باره مشکلاتش شروع به صحبت کرد. رسول رحمت صلی الله علیه و آله همچنان با آن دو بوده تا آن که حاجت‌شان را برطرف کردند، در حالی که من هنوز ایستاده بودم...

با خود گفتم: سوگند به خدا، این شخص پادشاه نیست.

سپس مجدداً دستم را گرفته و به راه افتادند تا آن که به منزل رسیدیم.

به طرف پشتی بالشی پوستی که پر از لیف خرما بود، رفته و پشت من گذاشته و فرمودند:

بر روی آن بنشین.

از ایشان شرمنده شده و گفتم:

نه شما روی آن بنشینید.

فرمودند:

نه تو روی آن بنشین، پذیرفتم و روی آن نشستم. پیامبر فروتنی ﷺ بر روی زمین نشستند، در حالی که در آن خانه هیچ چیز جز آن بالش نبود. با خودم گفتم: سوگند به خدا، این رفتار پادشاهان نیست.

رو به من کرده و فرمودند:

بازهم توجه کن ای عدی بن حاتم، مگر تو دارای آئینی واژگونه و مرکب از نصرانیت و صائیت^(۱) نیستی؟
گفتم: بله، درست می‌فرمائید.

فرمودند: آیا تو با استفاده از موقعیت در میان اقوامت یک چهارم از دارای‌شان را نمی‌گیری؟! در حالی که این اموال در دین تو حرام بوده و برایت حلال نمی‌باشد!

جواب دادم: بله، در این لحظه دانستم ایشان پیامبری مرسل هستند.

سپس به من فرمودند:

ای عدی، شاید به سبب آن که حاجت و فقر مسلمانان را می‌بینی، این دین را نمی‌پذیری و مسلمان نمی‌شوی. ولی بدان، سوگند به خدا، به تو اطمینان می‌دهم که چنان ثروت و دارایی در میان مسلمانان فزونی یابد که کسی پیدا نخواهد شد که صدقه و کمک بگیرد.

ای عدی، شاید به سبب آن که جمعیت مسلمانان را کم می‌بینی و از آن طرف دشمنانش را زیاد و فراوان می‌بینی، این دین را نمی‌پذیری و مسلمان نمی‌شوی. ولی بدان، سوگند به خدا، به تو اطمینان می‌دهم که روزی بشنوی، زنی از قادسیه بر روی شترش حرکت کرده و به زیارت این خانه بیاید، در حالی که از هیچکس بجز الله نمی‌ترسد.

۱- نصرانیت همان مسیحیت است، و صائبی ستاره‌پرستان را می‌نامند، و گویند بر آئین

حضرت نوح ﷺ بودند.

شاید به سبب آن که پادشاهی و حکومت و قدرت را در دست غیر مسلمان می‌بینی، این دین را نمی‌پذیری و مسلمان نمی‌شوی. اما بدان سوگند به خدا، به تو اطمینان می‌دهم که روزی بشنوی کاخ‌های سفید بابل^(۱) بر مسلمانان گشوده شده و گنج‌های «کسری پسر هرمز»^(۲) به سوی آنان سرازیر است.

گفتم: گنج‌ها و خزائن «کسری پسر هرمز»؟!

در ادامه سخن عدی رضی الله عنه می‌گوید:

در این لحظه شهادت حق را بر زبان جاری ساخته و مسلمان شدم.

عدی بن حاتم رضی الله عنه عمری طولانی کرده و همیشه می‌گفت: دو پیشگویی تحقق یافته و بوقوع پیوست ولی سومی هنوز باقی مانده است. اما سوگند بخدا، سومی نیز تحقق خواهد یافت.

براستی زنی را دیدم که از قادسیه بر روی شترش بیرون آمده و از هیچ چیز نمی‌ترسید تا آن که به این خانه - بیت الله - رسید.

و خودم در طلوعه اولین گروهی بودم که به گنج‌های «کسری» دست یافته و از آن استفاده کرد.

و حتماً به الله سوگند می‌خورم که سومی نیز خواهد آمد.

خواست خداوند حکیم آن بود که سخن سوم پیامبرش - که بهترین و پاکترین درووها بر او باد - را محقق سازد. بله سومی نیز در دوران پربرکت خلیفه زاهد و عابد «عمر بن عبدالعزیز» بوقوع پیوست.

۱- بابل = شهری قدیمی در سرزمین عراق.

۲- پادشاهای ایران.

ثروت و دارایی در میان مسلمانان چنان رو به فزونی و افزایش گذاشت که در گوش تا گوش سرزمین‌های اسلامی، منادی فریاد می‌زد که هرکس از فقیران مسلمانان می‌خواهد بیاید و اموال زکات را بگیرد، ولی کسی را نمی‌یافتند.

راست گفت رسول بزرگوار خدا ﷺ.

و «عدی بن حاتم» نیز در سوگندش صادق و راست بود.

* برای آگاهی بیشتر از زندگی این صحابی بزرگوار عدی بن حاتم رضی الله عنه می‌توانید به کتاب‌های زیر مراجعه کنید.

۱- الإصابة (ط. السعادة): ۴ / ۲۲۸، ۲۲۹.

۲- الاستيعاب (ط. حيدر آباد): ۲ / ۵۰۲، ۵۰۳.

۳- أسد الغابة: ۳ / ۳۹۲-۳۹۴.

۴- تهذيب التهذيب: ۷ / ۱۶۶، ۱۶۷.

۵- تقريب التهذيب: ۲ / ۱۶.

۶- خلاصه تذهيب تهذيب الكمال: ۲۶۳، ۲۶۴.

۷- تجريد أسماء الصحابة: ۱ / ۴۰۵.

۸- الجمع بين رجال الصحيحين: ۱ / ۳۹۸.

۹- العبر: ۱ / ۷۴.

۱۰- التاريخ الكبير: ج ۴ ق ۱ / ۴۳.

۱۱- تاريخ الإسلام للذهبي: ۳ / ۴۶، ۴۸.

۱۲- شذرات الذهب: ۱ / ۷۴.

۱۳- المعارف: ۱۳۶.

١٤- المعرون: ٤٦.

۱۷- ابوذر غفاری رضی الله عنه

«زمین بر پشت خویش و آسمان کبود در زیر چترش کسی صادق تر و راستگوتر از ابوذر را جای ندادند».

رسول خدا صلی الله علیه و آله.

در وادی «ودان» سرزمینی که مکه را به جهان خارج متصل می‌ساخت، قبیله «غفار» سکونت داشتند.

قبیله «غفار» با همان اندک کمک‌هایی که کاروان‌های تجاری قریش در مسیر رفت و برگشت به «شام» به آن‌ها می‌کردند زندگانی را می‌گذاراندند. و گاه گاهی هم با چپاول و غارت کاروان‌هایی که به آن‌ها چیزی نمی‌دادند روزگار را به سر می‌بردند.

«جندب بن جناده» که کنیه‌اش «ابوذر» بود یکی از افراد این قبیله بود، ولی به سبب داشتن شهامت و جسارت، خردگرایی و دانایی و دوراندیشی و... در بین آنان ممتاز و منحصر بفرد بود.

زیرا او بسیار زیاد از پرستش بت‌ها توسط قومش در تنگنا بود، و از این که می‌دید آنان روی به غیرالله آورده‌اند رنج می‌کشید.

او نمی‌توانست عرب‌ها را به سبب آنچه که در بین فساد کرده‌اند تأیید کرده و عقاید باطل‌شان را بپذیرد.

و در جستجوی ظهور پیامبر جدیدی بود که خردها و قلوب آن‌ها را روشن گردانیده و از تاریکی‌ها به سوی نور رهنمون‌شان سازد.

چندان نگذشت که در «بادیه غفار» اخبار ظهور پیامبر جدیدی در مکه به او رسید. بلافاصله به برادرش «انیس» گفت:

ای بی‌پدر^(۱) هرچه سریعتر به مکه برو و اخبار این مردی را که گمان می‌کند پیامبر است و از آسمان به او وحی می‌شود را پی‌گیری و بررسی کن، به سخنانش گوش فرا داده و برایم خبر بیاور.

«انیس» به مکه رفت و با رسول خدا ﷺ ملاقات کرده و سخنانش را شنیده و به بادیه غفار بازگشت. ابوذر با حالتی تشنه و جویا به استقبالش رفته و با شوق و علاقه از خبرهای پیامبر جدید از او پرسید.

انیس پاسخ داد:

سوگند به خدا، مردی را دیدم که به سوی اخلاق نیکو و درست کرداری دعوت می‌کرد و سخنی می‌گفت که شعر نبود.

ابوذر گفت:

مردم در باره او چه می‌گفتند:

پاسخ داد:

می‌گفتند: او ساحر و جادوگر است... او پیشگو و کاهن است... او شاعر است.

در این هنگام ابوذر گفت:

سوگند به خدا که عطش و تشنگی مرا برطرف نکردی، حاجت و نیازم را هم برآورده نساختی. اگر از خانواده‌ام سرپرستی کرده و مشکلاتشان را حل می‌کنی، می‌روم تا در باره کار آن مرد بررسی کرده و تصمیمی بگیرم؟

انیس پاسخ داد:

می‌پذیرم و قبول می‌کنم، اما از اهل مکه شدیداً پرهیز و برحذر باش.

۱- لا أبأ لك «بی‌پدر» = کلمه‌ای است که هم برای «مدح» و هم برای «ذم» بکار می‌رود، و اینجا منظور «مدح» است.

ابوذر توشه سفرش را آماده کرده و مشک کوچک آبی برداشته و به امید دیدار پیامبر و آگاهی از اخبار و دعوتش به سوی مکه به راه افتاد.

ابوذر به مکه رسید حال آن که از اهالی آنجا بیم داشت، زیرا خبرهایی او خشم قریشیان به خاطر خدایان‌شان و این که چگونه از هرکس که پیروی محمد صلی الله علیه و آله را اعلام می‌دارد انتقام می‌گیرند، به او رسیده بود. بنابراین، نمی‌خواست از کسی در باره پیامبر جدید سؤال کند، زیرا نمی‌دانست که آن شخص از پیروان و طرفدارانش است یا از دشمنانش؟

شب که فرا رسید در مسجد الحرام دراز کشید. علی بن ابی طالب رضی الله عنه از کنارش گذشت، دانست آن مرد غریب است. به او گفت:
ای مرد! امشب را نزد ما بیا، آن شب را با حضرت علی رضی الله عنه رفته و شب را نزد او گذراند. صبح که شد مشک آب و توشه‌ای را برداشته و به مسجد الحرام بازگشت، بدون آن که از یکدیگر چیزی پرسند.
ابوذر رضی الله عنه روز دوم را نیز بدون آن که پیامبر را بشناسد یا ببیند گذراند. و چون شب شد در گوشه‌ای از مسجد دراز کشید، این بار نیز حضرت علی رضی الله عنه از کنارش گذشت و به او گفت:

آیا وقت آن نشده است که آن مرد منزلش را بشناسد؟!

سپس ابوذر همراه ایشان به راه افتاد و شب دوم را نیز نزد حضرت علی رضی الله عنه گذراند، بدون آن که از یکدیگر چیزی پرسند.

شب سوم حضرت علی رضی الله عنه به دوستش گفت:

آیا بهتر نیست با من از آنچه که تو را به مکه آورده است، سخن بگویی؟

ابوذر رضی الله عنه در جواب گفت:

اگر با من عهد ببندی که به آنچه می‌خواهم راهنمایی‌ام کنی، می‌گویم.
حضرت علی رضی الله عنه هر آن پیمانی که او می‌خواست داد.
من از مکان‌هایی دوری به امید دیدار پیامبر جدید و شنیدن سخنانش به
اینجا - مکه - آمده‌ام.

آثار شادمانی و سرور در چهره حضرت علی رضی الله عنه نمایان گشته و گفت:
سوگند به خدا، او بحق رسول راستین خدا است، و او... و او...
صبح که شد هر جا رفتم دنبال من بیا، اگر چیزی را مشاهده کردم که
برایت خطر داشته باشد می‌ایستم، گویا که می‌خواهم آب دهانم را خالی
کنم، و اگر به راهم ادامه دادم دنبال من بیا تا وارد آنجا که شدم بشوی.

ابوذر تمام آن شب از شوق دیدار پیامبر رحمت صلی الله علیه و آله و ولع شنیدن آیاتی به
ایشان وحی می‌شد در بستر آرام نگرفت.
صبحگاهان حضرت علی رضی الله عنه مهمانش را به سمت خانه آن رسول بزرگوار
به راه انداخت. ابوذر همچنان دنبال ایشان حرکت می‌کرد، در حالی که به
هیچ چیزی اشاره نکرد تا آن که هردو بر پیامبر رحمت صلی الله علیه و آله وارد شدند.
ابوذر گفت:

سلام بر شما، ای رسول الله ^(۱).

رسول خدا فرمود: سلام و رحمت و برکات خدا بر تو باد ^(۲).

۱- «السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ».

۲- «وَعَلَيْكَ السَّلَامُ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ».

ابوذر رضی الله عنه اولین کسی بود که تحیت - سلام - اسلامی را تقدیم رسول خدا صلی الله علیه و آله کرد و بعد از آن این سلام شایع و عمومی گشت.

پیامبر صلی الله علیه و آله ابوذر را به اسلام دعوت کرده و آیاتی از قرآن را برای او تلاوت کرد، با شنیدن آیات الهی بلافاصله ابوذر رضی الله عنه کلمه و سخن حق را اعلان داشته و قبل از آن که مجلس را ترک کند وارد این دین جدید شد. بنابراین، او چهارمین یا پنجمین نفری بود که مسلمان شد. از اینجا به بعد رشته سخن را به خود ابوذر رضی الله عنه می سپاریم تا خودش دنباله داستان را برایمان تعریف کند.

از آن لحظه به بعد در مکه همراه رسول الله صلی الله علیه و آله بودم، تا آن که مفاهیم اسلام را به من آموزش داده و آیاتی از قرآن را نیز برایم خواندند. سرانجام فرمودند:

مبادا کسی از اسلام آوردن تو در مکه آگاه شود، زیرا بیم آن دارم که تو را بکشند.

گفتم:

سوگند به کسی که جانم در دست اوست، مکه را ترک نخواهم کرد مگر آن که به مسجد الحرام رفته و در جمع قریشیان دعوت حق را فریاد زده و اعلان بدارم.

رسول الله صلی الله علیه و آله سکوت کرده و چیزی نگفتند.

وارد مسجد الحرام شدم، در حالی که جمعی از قریشیان در آنجا نشسته بودند و با یکدیگر گفتگو می کردند. به میان شان رفته و با بلندترین صدایم فریاد زدم: ای جماعت قریشیان! بدانید که «شهادت می دهم هیچ معبود و حاکمی جز الله نیست، و این که محمد رسول و فرستاده الله است»^(۱).

۱- «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، وَأَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ».

بمجرد آن که سخنانم گوش‌های آنان را نواخت همگی به خشم آمده از مجلس‌شان چونان شیران پریدند و گفتند:

بگیرید این بی‌دین را، به طرفم حمله‌ور شده و چنان مرا می‌زدند تا بمیرم که ناگاه عباس بن عبدالمطلب رضی الله عنه عموی پیامبر صلی الله علیه و آله خود را به من رسانده و بر رویم انداخت تا از من حمایت کند. سپس رو به آنان کرده و گفت: وای بر شما! آیا می‌خواهید مردی از قبیله غفار را بکشید که محل عبور کاروان‌های شما از آنجاست؟! در نتیجه آنان دست نگه داشته و مرا رها کردند.

هنگامی که به هوش آمده و سر حال شدم به خدمت رسول الله صلی الله علیه و آله رفتم. تا چشمان ایشان به حالت افتاد، فرمودند:

آیا تو را از این که سلامت را علنی کنی، منع نکردم؟ گفتم. ای رسول خدا، چیزی درونم می‌گذشت که توانستم آن را عملی کرده و به پایان برسانم.

ایشان فرمودند:

به اقوامت ملحق بشو و هرآنچه را که دیدی و شنیدی برایشان تعریف کن، و آنان را به سوی خدا دعوت کن. شاید که خداوند به سبب تو به آنان بهره‌ای رسانده و تو هم به خاطرشان پاداش و اجرای نصیبت بشود...

و هرگاه خبر پیروزی و غلبه من به تو رسید به نزد من بیا.

ابوذر رضی الله عنه در ادامه سخنانش می‌گوید:

رفتم تا به منازل اقوامم رسیدم، برادرم انیس با من ملاقات کرده و

پرسید:

چه کردی؟

گفتم:

آنچه که انجام داده‌ام این است که اسلام را پذیرفته و باور داشته‌ام...

چندان طول نکشید که پروردگار سینه‌اش را برای پذیرفتن اسلام گشوده گردانیده و گفت:

مرا چه شده است که از دین تو روی‌گردان باشم، من نیز اسلام آورده و آن را باور می‌کنم.

باهم نزد مادرمان رفتیم و او را به اسلام دعوت کردیم. او نیز گفت: مرا چه شده است که از دین شما روی‌گردان باشم، او نیز مسلمان شد. از آن روز به بعد آن خانواده مؤمن به راه افتاده و در میان قبیله غفار مردم را به سوی اسلام دعوت می‌کردند، بدون آن که کوتاهی کرده یا خسته شوند. تا آن که گروه زیادی از قبیله غفار مسلمان شده و نماز جماعت در میان‌شان برپا شد.

گروهی دیگر از آنان گفتند:

بر دین خویش باقی می‌مانیم تا آن که پیامبر صلی الله علیه و آله به مدینه برود آنگاه مسلمان می‌شویم. بنابراین، زمانی که رسول رحمت صلی الله علیه و آله به مدینه هجرت کردند آنان نیز مسلمان شدند. بدین سبب پیامبر دعوت صلی الله علیه و آله فرمود: «خداوند قبیله غفار را ببخشاید و قبیله اسلم^(۱) را سالم نگه دارد».

ابوذر رضی الله عنه همچنان در آن بیابان غفار ماند تا آن که جنگ‌های «غزوات» بدر احد و خندق گذشت. بعد از آن به مدینه آمده و تمام وجودش را وقف رسول الله صلی الله علیه و آله گرداند، و از ایشان اجازه خواست تا در خدمت‌شان باشد. ایشان نیز به او اجازه دادند.

آن صحابی خوش شانس از نعمت هم صحبتی با رسول رحمت صلی الله علیه و آله بهره‌مند شده و در خدمت ایشان به سعادت و خوشبختی رسید^(۱).

۱- زیرا قبیله «اسلم» در آن روز همراه «قبیله غفار» به مدینه آمده بود و اسلامش را اعلان داشت. «غِفَارُ غَفَرَ اللَّهُ لَهَا، وَأَسْلَمُ سَأَلَهَا اللَّهُ».

رسول خدا ﷺ همچنان او را بر دیگران ترجیح داده و گرمی می‌داشت، و هربار که او را ملاقات می‌کرد دست داده و لبخند می‌زد و شادمانی‌اش را از دیدار وی نشان می‌داد.

آنگاه که رسول گرمی ﷺ به آن دوست برتر پیوستند^(۲)، ابوذریهؓ نتوانست دوری ایشان را تحمل کرده و در مدینه منوره اقامت کند، زیرا آن شهر سرور خویش را از دست داده بود، دیگر از مجالس هدایتگر ایشان ﷺ خبری نبود. در نتیجه به سوی وادی در سرزمین شام کوچ کرده و دوران خلافت ابوبکر صدیق و عمر فاروق رضی الله عنهما را در آنجا گذراند.

در زمان خلافت حضرت عثمان رضی الله عنه به دمشق رفت و مشاهده کرد که چگونه مسلمانان به دنیا روی آورده و در نعمت‌های آن فرو رفته‌اند. بدین خاطر حضرت عثمان ذی النورین رضی الله عنه از او دعوت کرد تا به مدینه بیاید، حضرت ابوذریه رضی الله عنه مدتی در مدینه النبی ماند، اما چندان نگذشت که از توجه مردم به دنیا بی‌حوصله شده و زبان به اعتراض گشود. مردم نیز از این که او عیب‌هایشان را آشکار کرده و سرزنش‌شان می‌کرد به تنگ آمدند. تا آن که حضرت عثمان رضی الله عنه از او خواست که به «رَبْدَه» که یکی از روستاهای کوچک مدینه بود، برود. او نیز پذیرفته و به آنجا رفته و دور از چشم مردم به زندگی‌اش ادامه داد. بدون آن که توجهی به آنچه از دنیا دارند داشته باشد،

۱- پروردگارا، هیچ مسلمانی را در آخرت از دیدار و همراهی با پیامبر بزرگوارت محروم مگردان. (آمین)

۲- رقیق اعلی، یعنی رحلت کردند.

در حالی که بر روشی که رسول خدا ﷺ و دو دوستش (ابوبکر و عمر) چنگ زده بودند سرای باقی را بر سرای فانی ترجیح داده بود^(۱).

۱- در باره این واقعه در کتاب «رجال حول الرسول» تألیف «خالد محمد خالد» اینجنین آمده است: «حضرت ابوذر ﷺ معتقد بود که آیه ﴿وَالَّذِينَ يَكْنُزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ﴾ هم در شأن یهود و اهل کتاب نازل شده است و هم در ارتباط با مسلمانان، بدین سبب در مناظره‌ای که بین او و امیر معاویه ﷺ در دمشق صورت گرفت، سرود ابوذر در خانه‌ها و کوچه‌ها رواج یافت. «بشر الکانزین بمکاو من نار یوم القیامة» بدنبال این حالت معاویه ﷺ به حضرت عثمان ﷺ نوشت که «ابوذر افکار و اندیشه‌های مردم در شام را مشوش کرده است» در نتیجه عثمان ﷺ از ابوذر ﷺ دعوت کرد تا به مدینه بیاید. عثمان ﷺ در مدینه از ابوذر خواست که در کنارش بماند و به جای دیگر نرود. ولی ابوذر ﷺ جواب داد: «من به دنیای شما نیازی ندارم». بله، او از قدیسان و پاکانی بود که بدنبال پرورش روح بود...

سرانجام از خلیفه عثمان ﷺ خواست که به او اجازه بدهد که به روستای «رَبْذَه» برود، ایشان نیز به او اجازه داد...

روزی هیئتی از شورشیان و منافقان کوفه به نزدش آمدند تا از او بخواهند پرچم مخالفت بر علیه خلیفه المسلمین را برافراشته کرده و دست به قیام بزنند، ولی او با سخنان قاطع و کوبنده‌ای آنان را از خویش راند «والله لو أن عثمان صلیبی علی أطول خشبة، أو جبل، لسمعت وأطعت، و صبرت، واحتسبت، ورأیت ذلک خیراً لی...».

«ولو سیرنی ما بین الأفق إلى الأفق، لسمعت وأطعت، و صبرت، واحتسبت، ورأیت ذلک خیراً لی...».

«ولو ردنی إلى منزلی، لسمعت وأطعت، و صبرت، واحتسبت، ورأیت ذلک خیراً لی...».

«سوگند به خدا، اگر عثمان مرا بر بلندترین چوب یا کوهی به صلیب کشیده و به دار آویزد، حتماً گوش کرده و اطاعت می‌کنم و صبر را پیشه خویش می‌سازم، و از این رفتارم امید پاداش خواهم داشت، زیرا این کار را برایم بهتر و نیکوتر می‌بینم...»

و اگر مرا از این کران تا آن کران افق بگرداند و جابجا کند، حتماً گوش کرده و اطاعت می‌کنم و صبر را پیشه خویش می‌سازم، و از این رفتارم امید پاداش خواهم داشت، زیرا این کار را برایم بهتر و نیکوتر می‌بینم...
و همچنین مرا اگر به منزلت بازگرداند، حتماً گوش کرده و اطاعت می‌کنم و صبر خواهم کرد، و از این رفتارم امید پاداش خواهم داشت، زیرا این کار را برای خویش بهتر و نیکوتر می‌دانم...».

بله، ابوذر زندگی کرد و تا آنجا که توانست پرچم اقتدا به آن مقدای اعظم، پیامبر ﷺ و دو صاحبش را برافراشت و امین و نگهبانی بر آن بود... و استادی بی‌نظیری در هنر غلبه بر اغواهای حکومت و ثروت بود...
روزی حکومت عراق به او پیشنهاد شد ولی او گفت:
«نه سوگند به خدا... هرگز نمی‌توانید مرا به دنیای خویش مایل سازید».

رسول رحمت ﷺ با بصیرت و آگاهی تیزش از آینده دور و نامشخص تمام آن سختی‌هایی که بر ابوذر ﷺ به خاطر راستی و صلابتش خواهد گذشت می‌دید، بدین سبب دائماً از او می‌خواست، بردباری، صبر و شکیبایی را پیشه خود ساخته و این رفتارها را روش و راهش بگرداند.

روزی پیامبر ﷺ از ابوذر پرسید:

ای ابوذر، اگر روزی حاکمان و امیران را ببینی که بدنبال مال غنیمت و ثروت هستند، چه می‌کنی؟

بلافاصله جواب داد:

سوگند به کسی که تو را به حق برانگیخته است، در آن هنگام حتماً با شمشیرم خواهم جنگید...

اما رسول رحمت و حکمت به او فرمود:

«أَفَلَا أَدُلُّكَ عَلَىٰ خَيْرٍ مِّنْ ذَلِكَ...؟»

«إِصْبِرْ حَتَّىٰ تُلْقَانِي»

آیا دوست داری تو را به راه بهتری رهنمون سازم؟

صبر کن تا با من در آخرت ملاقات کنی.

(رجال حول الرسول، ص ۱۰۱ / ۷۵)

مردی روزی بر او وارد شد و نظرش را به هرسو در خانه‌اش انداخت، هیچ کالا و متاعی ندید.

پرسید: ای ابوذر وسایل و کالاهای تو کجا هستند؟!
جواب داد: ما خانه‌ای در آنجا داریم، (یعنی آخرت) و بهترین کالاها و وسایل مان را به آنجا می‌فرستیم.

آن مرد منظورش را فهمید و مجدداً گفت:
اما تا زمانی که در این خانه هستی (یعنی دنیا) ناچاراً به اثاث و وسایل نیازمند می‌باشی.

حضرت ابوذر رضی الله عنه در جواب گفت:
اما صاحب خانه ما را در آن رها نمی‌کند.

روزی امیر شام سیصد دینار برایش فرستاد و به او گفت: با این پول‌ها نیازهایت را برطرف کن. ولی دینارها را به نزدش بازگردانده و گفت:
آیا امیر شام، بنده دیگری از خدا محتاج‌تر از من به آن نیافته است؟

در سال سی و دوم هجری دستان مرگ آن بنده عابد و زاهد را که رسول خدا صلی الله علیه و آله در باره او چنین فرموده بود برگزید.
«زمین بر پشت خویش و آسمان کبود در زیر چترش کسی صادق‌تر و راسگوتر از ابوذر را جای ندادند».

* برای آشنایی بیشتر با زندگی این صحابی بزرگوار می‌توانید به کتاب‌های زیر مراجعه کنید:

٢- الاستيعاب (ط. حيدر آباد): ٢ / ٦٤٥ - ٦٤٦ تهذيب التهذيب: ٢ /

٤٢٠

٣- تجريد أسماء الصحابة: ٢ / ١٧٥

٤- تذكرة الحفاظ: ١ / ١٦، ١٥

٥- حلية الأولياء: ١ / ١٥٦ - ١٧٠

٦- صفة الصفوة: ١ / ٢٣٨، ٢٤٥

٧- طبقات الشعراني: ٣٢

٨- المعارف: ١١٠ - ١١١

٩- شذرات الذهب: ١ / ٣٩

١٠- العبد: ١ / ٣٣

١١- زعماء الإسلام: ١٦٧ - ١٧٣

۱۸- عبدالله بن ام مکتوم رضی الله عنه

«او مرد نابینایی است که خداوند متعال شانزده آیه در ارتباط با وی نازل فرموده و همچنان تلاوت خواهد شد و دائماً جدید و تازه می‌باشد».

«مفسران».

او چه کسی است که پیامبر بزرگوار صلی الله علیه و آله به خاطر وی از بالای هفت آسمان سرزنش گردید، آنهم سخت‌ترین سرزنش‌ها و دردآورترین آن‌ها؟! او چه کسی است که جبرئیل امین به خاطر وی با وحی از جانب پروردگار جهانیان بر قلب پیامبر بزرگوار فرود آمد؟! بله آن شخص، کسی جز «عبدالله بن ام مکتوم رضی الله عنه» مؤذن رسول الله صلی الله علیه و آله نیست.

عبدالله بن ام مکتوم رضی الله عنه از اهالی مکه و قریشی بود و ارتباطی فامیلی او را به رسول رحمت صلی الله علیه و آله پیوند می‌داد، وی پسردائی ام المومنین «خدیجه بنت خویلد» رضی الله عنها بود.

پدرش «قیس بن زائد» و مادرش «عاتکه بنت عبدالله» بود، به سبب آن که از مادر نابینا و کور متولد شده بود، او را به مادرش «ام مکتوم»^(۱) نسبت می‌دادند.

عبدالله بن ام مکتوم رضی الله عنه شاهد طلوع نور هدایت در مکه بود، و خواست الهی چنین بود که سینه‌اش برای پذیرش ایمان گشوده گردد و در گروه سابقین^(۱) اسلام قرار گیرد.

۱- زنی که فرزندی نابینا بدنيا آورده است.

عبدالله بن ام مکتوم رضی الله عنه در آن سختی و مشکلاتی که مسلمانان از قربانی دادن، پایداری و استقامت و فداکاری و... در مکه مواجه بودند زندگی کرد.

وی همانند سایر اصحاب، آزار و ستم‌های قریشیان را تحمل کرده و بر دوش می‌کشید، و تمامی آن شکنجه‌ها، محرومیت‌ها، طعنه‌ها و قساوت‌هایی را که مشرکان بر مسلمانان روا می‌داشتند، از عمق جان چشید و لمس کرد، و هرگز در برابر این فشارها به خود ضعیفی راه نداده و تسلیم نشد، و برای لحظه‌ای هم حماسه‌اش فروکش نکرده و ایمانش متزلزل نگشت...
تمام این فتنه‌ها و آزمایشات جز این نبود که بر پایبندی‌اش به دین خدا و دلبستگی‌اش به کتاب خدا و ژرف‌نگری‌اش در قانون خدا و روی آوردنش به رسول خدا صلی الله علیه و آله بیفزاید.

او چنان در رفت و آمد با پیامبر بزرگوار صلی الله علیه و آله و حفظ آیات قرآن عظیم حریص بود که لحظه‌ای را از دست نداده مگر آن که آن را غنیمت بشمارد، و هیچ ملاقاتی نبود مگر آن که از آن به خوبی استفاده کند...
این حالتش چنان شده بود که گاهی نه تنها بهره‌ خویش را از پیامبر صلی الله علیه و آله می‌برد، بلکه وقت دیگران را نیز می‌گرفت...

در ابتدای دعوت رسول رحمت صلی الله علیه و آله توجه بسیاری به بزرگان و اشراف قریش داشت، و بسیار زیاد بر مسلمانان شدن‌شان حریص بود. روزی با «عتبه بن ربیع» و برادرش «شیبه بن ربیع» «عمرو بن هشام مشهور به ابوجهل»، «امیه بن خلف» و «ولید بن مغیره پدر سیف الله خالد بن ولید»

۱- سابقین اسلام = طلیعه اول اسلام که همان مسلمانان اولیه هستند، به عبارتی سنگ بنا یا زیر بنای دعوت اسلامی می‌باشند.

ملاقات و جلسه‌ای داشت، و با آنان مشغول مذاکره و گفتگو بود و به اسلام دعوت‌شان می‌کرد، به امید آن که شاید دعوتش را بپذیرند یا آن که حداقل دست از آزار اصحاب و پیروانش بردارند.

رسول خدا صلی اللہ علیہ و آله و سلم سخت مشغول مذاکره و دعوت بود که ناگاه عبدالله بن ام مکتوم رضی اللہ عنہ نزد ایشان آمد و خواست آیه‌ای از قرآن را برایش بخوانند و دائم می‌گفت:

ای رسول خدا، از آنچه که خداوند به تو آموخته است به من نیز بیاموز. رسول بزرگوار از وی روی گردانیده و چهره‌شان درهم شد، و مجدداً روی به اشراف و بزرگان قریش آورده و به آنان توجه فرمودند، به امید آن که شاید آن گروه ثروتمند و با نفوذ مسلمان شده و ایمان بیاورند، زیرا اسلام آنان عزتی برای دین خدا و پشتوانه‌ای برای دعوت پیامبر صلی اللہ علیہ و آله و سلم بود.

هنوز از گفتگوی رسول خدا صلی اللہ علیہ و آله و سلم و مذاکره‌اش با آنان چندان نگذشته بود که می‌خواستند به خانه‌شان بازگردند که ناگاه پروردگار رحمان قسمتی از بینایی ایشان را گرفته و احساس کردند چیزی به سرشان فشار آورده و بر آن می‌کوبد...

در همین حالت و فشارها بود که این آیات روشنگر الهی نازل شدند:

﴿عَبَسَ وَتَوَلَّى ۝۱ أَنْ جَاءَهُ الْأَعْمَى ۝۲ وَمَا يُدْرِيكَ لَعَلَّهُ يَزَّكَّى ۝۳ أَوْ يَذَّكَّرُ فَتَنْفَعَهُ الذِّكْرَى ۝۴ أَمَّا مَنِ اسْتَغْنَى ۝۵ فَأَنْتَ لَهُ تَصَدَّى ۝۶ وَمَا عَلَيْكَ أَلَا يَزَّكَّى ۝۷ وَأَمَّا مَن جَاءَكَ يَسْعَى ۝۸ وَهُوَ يَخْشَى ۝۹ فَأَنْتَ عَنْهُ تَلَهَّى ۝۱۰ كَلَّا إِنَّهَا تَذْكِرَةٌ ۝۱۱ فَمَنْ شَاءَ ذَكَرْهُ ۝۱۲ فِي صُحُفٍ مُّكْرَمَةٍ ۝۱۳ مَرْفُوعَةٍ مُّطَهَّرَةٍ ۝۱۴ بِأَيْدِي سَفَرَةٍ ۝۱۵ كِرَامٍ بَرَرَةٍ ۝۱۶﴾ [العنكبوت: ۱-۱۶].

«چهره درهم کشیده و روی برتافت (۱) از این که نابینایی به پیش او آمد (۲) تو چه می‌دانی او (از آموزش و پرورش تو بهره گیرد و) خود را پاک و آراسته سازد (۳) یا این که پند گیرد و اندرز به او سود برساند (۴) اما آنکس که خود را (از دین و هدایت آسمانی) بی‌نیاز می‌داند (توانگرتست) (۵) تو به او روی و می‌آوری (۶) چه گناهی بر تو است اگر او خویشتن را پاک و پاکیزه ندارد؟! (۷) اما کسی که شتابان و مشتاقانه به پیش تو می‌آید (۸) و از خدا ترسان است (۹) تو از او غافل می‌شوی (و به او اعتناء نمی‌کنی) (۱۰) نباید چنین باشد! این آیات (قرآنی و شریعت آسمانی) یادآوری و آگاهی است و بس (۱۱) پس هرکه می‌خواهد از آن پند گیرد (۱۲) در صحیفه‌های گرانقدر است (۱۳) بلندمرتبه و پاک داشته است (۱۴) با دست نویسندگانی (نگارش یافته‌اند) (۱۵) که بزرگوار و نیکمنش و نیکوکردارند (۱۶)»^(۱).

بله شانزده آیه از آیات قرآن پاک را جبرئیل امین بر قلب مبارک پیامبر ﷺ بزرگوار در ارتباط با عبدالله بن ام مکتوم فرود آورد که از ابتدای نزول آن تا امروز همچنان تلاوت می‌شود، و تا آن روزی که پروردگار و راثت زمین و هرآنچه بر آن است را بدست گیرد تلاوت خواهد شد.

از آن روز به بعد رسول رحمت ﷺ عبدالله بن ام مکتوم ﷺ را بسیار گرامی داشت، و هر جا که می‌رفت یا می‌نشست اکرامش می‌کرد، و سعی می‌کرد وی را به خود نزدیک سازد و دائماً حالش را می‌پرسید و نیازها و احتیاجاتش را برآورده می‌ساخت.

۱- ترجمه‌های آیات از تفسیر نور (تألیف دکتر خرمدل) و ترجمه قرآن (استاد انصاری) گرفته شده است.

این حالت چیز شگفت و عجیبی نبود، آیا وی همان کسی نبود که ایشان بخاطر او از بالای هفت آسمان به شدیدترین و سخت‌ترین حالت سرزنش و عتاب شد؟! عتاب شد؟! عتاب شد؟! عتاب شد!؟

آنگاه که قریش آزار و شکنجه‌هایش را بر پیامبر صلی الله علیه و آله و کسانی که به همراه ایشان ایمان آورده بودند شدت بخشیده و همچون سگان درنده به آنان حمله‌ور گشتند، خداوند مهربان به مسلمانان اجازه هجرت داد. عبدالله بن ام مکتوم از دیگران با شتاب بیشتری سرزمینش را ترک کرده و دینش را از دست نامردمان نجات داد...

او به همراه «معصب بن عمیر»^(۱) اولین کسانی از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و آله بودند که به مدینه هجرت کردند.

بمجرد آن که عبدالله بن ام مکتوم رضی الله عنه به مدینه رسید به همراه دوستش «معصب بن عمیر» در بین مردم رفت و آمد را شروع کرده و برایشان قرآن را تلاوت کرده و مفاهیم اولیه را به آنان آموزش می‌دادند.

آنگاه که رسول خدا صلی الله علیه و آله به مدینه هجرت کردند، عبدالله بن ام مکتوم و «بلال بن رباح» را به عنوان دو مؤذنی برای مسلمانان برگزیدند، تا پیام توحید را در روزی پنج بار با صدای بلند اعلان نمایند و مردم را به رستگاری و قیام برای خدا دعوت کنند و آنان را به بهترین اعمال تشویق نمایند...

بلال رضی الله عنه اذان می‌داد و ابن ام مکتوم رضی الله عنه اقامه نماز را می‌گفت، چه بسا گاهی ابن ام مکتوم اذان داده و بلال اقامه می‌گفت.

۱- معصب بن عمیر = یکی از اصحاب سابقین اولین رسول الله صلی الله علیه و آله بوده و اولین دعوتگر به اسلام در خارج از مکه می‌باشد، و در روز جنگ احد به شهادت رسید.

بلال و ابن ام مکتوم رضی الله عنهما در رمضان حالتی دیگر داشتند، بدینصورت که مسلمانان با اذان یکی خوردن سحری را آغاز می کردند و با اذان دیگری دست از خوردن می کشیدند.

بلال رضی الله عنه در نیمه های شب اذان می داد و مردم را از خواب بیدار می کرد، و ابن ام مکتوم در کمین فجر بوده و بدون آن که اشتباه کند هنگام طلوع صبح صادق ^(۱) اذان می داد.

پیامبر صلی الله علیه و آله ابن ام مکتوم را چنان گرمی می داشت که نزدیک به بیست مرتبه در غیاب خویش او را جانشینش در مدینه قرار داد، یکی از آن بارها زمانی بود که ایشان مدینه را بقصد فتح مکه ترک کرده بودند.

بعد از غزوه بدر - جنگ بدر - خداوند حکیم آیاتی در بزرگداشت و مقام مجاهدین بر پیامبرش صلی الله علیه و آله نازل کرد، و آنان را بر کسانی که در خانه ها نشسته و پیکار نمی کنند برتری و فضیلت داد تا بدینوسیله به تحرک و نشاط مجاهدین افزوده گردد، و از طرف دیگر آنانی که تن به نشستن داده به راه افتاده و حرکتی بکنند. اما این واقعه در عبدالله بن ام مکتوم رضی الله عنه تأثیری پدید آورد، و از این که می دید از این فضل بزرگ محروم مانده است سخت در اندوه و غم فرو رفت، در نتیجه گفت:

ای رسول خدا، اگر می توانستم جهاد کنم در راه اسلام پیکار و جهاد می کردم. سپس با قلبی خاضع (و چشمانی گریان) از خداوند حکیم خواست تا آیاتی در ارتباط با او و امثالش که به عللی و یا ناتوانی از جهاد بازمانده اند نازل نماید. و همچنان در حالتی متضرعانه و نالان دعا می کرد:

«اللَّهُمَّ أَنْزِلْ عُذْرِي... اللَّهُمَّ أَنْزِلْ عُذْرِي».

۱- صبح صادق = خط سفید و افقی است که هنگام آغاز فجر در شرق آسمان (افق) ظاهر می گردد.

خداوندا، در ارتباط با عذر و ناتوانی من آیاتی نازل فرما...
 خداوندا، در ارتباط با عذر و ناتوانی من آیاتی نازل فرما...
 پروردگار مهربان و بلندمرتبه نیز بلافاصله دعای بنده مخلصش را
 پذیرفت و استجابت کرد.

زید بن ثابت رضی الله عنه ^(۱) کاتب وحی رسول الله صلی الله علیه و آله در این باره چنین نقل
 می‌کند:

کنار رسول رحمت صلی الله علیه و آله بودم که آرامش و سکونی ایشان را فرا گرفتم.
 سپس ران ایشان روی ران من قرار گرفت، چنان سنگین بر پای خویش
 احساس کردم که تاکنون چیزی را سنگین‌تر از ران رسول الله صلی الله علیه و آله ندیدم بعد
 از آن حالت، فشار وحی و سنگینی آن از ایشان برطرف شد و فرمودند:

ای زید بنویس، من نیز نوشتم ﴿لَا يَسْتَوِي الْقَاعِدُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ غَيْرُ
 أُولِي الضَّرَرِ وَالْمُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ﴾ [النساء: ۹۵] «مؤمنان خانه‌نشین با آن
 مجاهدانی که با مال و جان خود در راه خدا جهاد می‌کنند کسان
 نمی‌باشند.».

ابن ام مکتوم رضی الله عنه برخاست و گفت: ای رسول خدا، پس تکلیف آن کسی
 که نمی‌تواند جهاد کند چیست؟! هنوز سخنش تمام نشده بود که مجدداً
 حالت آرامش و فشار وحی بر رسول خدا صلی الله علیه و آله پدیدار گشت، و این بار نیز ران
 ایشان روی ران من قرار گرفت و همان سنگینی را که بار اول دریافته بودم

۱- می‌توانید بر آشنایی با زندگانی «زید بن ثابت رضی الله عنه» به جلد پنجم کتاب «همگام با
 صحابه» مراجعه نمائید.

احساس کردم. سپس آن فشار وحی و سنگینی آن از ایشان برطرف شده و فرمودند:

ای زید، آنچه را که نوشته‌ای بخوان. خواندم ﴿لَا يَسْتَوِي الْقَاعِدُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ﴾ فرمودند: بنویس.

﴿غَيْرُ أُولِي الضَّرَرِ﴾ یعنی «آنانی که آسیب ندیده‌اند و معلول نمی‌باشند».

بنابراین، استثنایی را که ابن ام مکتوم آرزو می‌کرد نازل شد.

اما با وجود آن که خداوند سبحان عبدالله بن ام مکتوم ﷺ و امثال او را از جهاد معاف گردانید، نفس بلندهمت او راضی نشد که با خانه‌نشینان در خانه بنشیند، بدین سبب تصمیم گرفت برای جهاد در راه خدا حرکت کند. بله، اینچنین است که جان‌های بزرگ جز برای کارهای بزرگ راضی نمی‌گردند.

از آن روز به بعد بسیار حریص بود که مبادا غزوه‌ای از دستش برود و نتواند در آن شرکت کند. او برای خویش در میدان نبرد مسئولیتی بس خطیر را مشخص کرده بود و می‌گفت: مرا در وسط میدان کارزار در میان دو صف جنگ ببرید و پرچم اسلام را به من بدهید تا آن را حمل کرده و حفاظت نمایم...

زیرا من نابینا بوده و نمی‌توانم فرار کرده و از دشمن بگریزم...

در سال چهاردهم هجری قمری حضرت عمر فاروق ﷺ تصمیم گرفت برای خاموش کردن توطئه‌ها و فتنه‌های امپراطوری ایران، سپاهی را به سمت ایران گسیل داشته تا تاج و تخت پادشاهی آن را نابود ساخته و

دولت‌شان را درهم شکسته و راه را بدان وسیله برای سپاه اسلام بازگرداند. پس به تمامی فرماندرانش نامه‌ای نوشت و خواست:

هرکسی را که اسلحه‌ای یا اسبی داشته یا در امور جنگی توانمند و ورزیده می‌باشد یا در نقشه‌های نظامی تخصص دارد به سوی من بفرستید و تا می‌توانید در این امر عجله و شتاب کنید.

تمامی مسلمانان به ندای فاروق اعظم ﷺ لبیک گفته و از هر سمت و ناحیه به سوی مدینه سرازیر شدند. در میان این مجاهدان، مجاهد نابینا عبدالله بن ام مکتوم به چشم می‌خورد.

حضرت عمرؓ دایی پیامبر ﷺ را که از «عشره مبشره»^(۱) بود به فرماندهی این سپاه برگزیده و بعد از سفارشات لازم با وی وداع کرد.

سپاه اسلام آنگاه که به قادسیه رسید، عبدالله بن ام مکتوم ﷺ زره‌اش را بر تن کرد و تجهیزات نظامی‌اش را آماده ساخته و خویش را برای حمل پرچم اسلام و حفاظت از آن یا شهادت آماده ساخت.

دو سپاه سه روز پی در پی در نبردی خونین و هولناک با یکدیگر برخورد کردند...

هر دو سپاه چنان پیکار و مبارزه‌ای را از خویش به نمایش گذاشتند که تاریخ فتوحات و جنگ‌ها مشابه آن را ندیده بود، تا آن که در روز سوم پرده از پیروزی قدرتمند و توانمند مسلمانان کنار رفت و بزرگترین امپراتوری زمان نابود و محو گشت...

ریشه‌دارترین و عظیم‌ترین تخت شاهی جهان سرنگون شد...

۱- عشره مبشره = ده تن از اصحاب را که پیامبر ﷺ به ایشان بهشت را بشارت داده بودند.

و سرانجام پرچم توحید در سرزمین شرک و بت پرستی و اسارت انسان‌ها بالا رفت...

این پیروزی شکوهمند نتیجه خون صدها تن از شهدای اسلام بود... در میان این شهیدان پیکر خونین عبدالله بن ام مکتوم رضی الله عنه مشاهده می‌شد...

او را در حالی یافتند که بر زمین کارزار غرق در خون‌هایش بود، در حالیکه همچنان پرچم عدالت اسلامی را در آغوش می‌فشرده...

«الحمد لله الذي تتم بنعمته الصالحات»

* برای آگاهی بیشتر از زندگانی این صحابی مجاهد و عاشق شهادت - عبدالله بن ام مکتوم رضی الله عنه می‌توانید به کتاب‌های زیر مراجعه نمائید.

۱- الاصابة: الترجمة (۵۷۶۴)

۲- الطبقات الكبرى: ۴ / ۲۰۵

۳- صفة الصفوة: ۱ / ۲۳۷

۴- ذیل المذیل: ۳۶ / ۴۷

۵- حياة الصحابة: (به فهرست نگاه کن)

* در مراجعه به کتاب‌ها این نکته قابل ملاحظه است که در اسم «عبدالله بن ام مکتوم رضی الله عنه» اختلافات است. اهل مدینه او را «عبدالله» می‌خواند اما اهل عراق وی را «عمر» می‌نامیدند، ولی اسم پدرش بدون هرگونه اختلافی «قیس بن زائده» است.

سخنی دیگر:

«الْحَمْدُ لِلَّهِ كَفَى وَسَلَامٌ عَلَىٰ عِبَادِهِ الَّذِينَ اصْطَفَىٰ».

آفرین جان آفرین پاک را
آن که جان بخشید و ایمان خاک را

(عطار نیشابوری)

در صفت و نعت پیامبر رحمت - صلواتُ لله وسلامهُ علیه - چه می توان
بهتر از این گفت:

خواجۀ دنیا و دین، گنج وفا
صدر و بدر هردو عالم مصطفی
وصفِ او در گفت چون آید مرا
چون عرق از شرم، خون آید مرا
او فصیح عالم و من لالِ او
کی توانم داد، شرحِ حالِ او
وصفِ او کی لایق این ناکس است
واصفِ او خالق عالم بس است

(عطار)

به راستی که ناکسانی چون من را سزاوار نیست، در این وادی محبت و
دعوت و بندگی لب به سخن گشوده یا دست به قلم ببرند و...
ولی آه و ناله اقبال که به حق نوایی دیگر داشته جانها را به جوش آورده
و روان می دارد...

طرح عشق انداز اندر جانِ خویش

تازه کن با مصطفی پیمان خویش

بعد از آن که با کتاب «یاران پیامبر» که ترجمه تمامی مجموعه‌های «صور من حیاة الصحابة» است مواجه گشتم، مصمم گردیدم از ادامه ترجمه این مجموعه‌ها دست برداشته و دکانی دیگر بجویم بویژه که قلم توانای برادر مسلمانم استاد محمد طاهر حسینی و تلاش پی‌گیری ایشان در گسترش مفاهیم اسلامی و سایر دانشمندان و مترجمان مرا بر آن داشت که ضمن آرزویی صمیمانه برای توفیق این فرزندگان، همچنان در کسوت خوشه‌چینی از این خرمن‌های بی‌انتظار بمانم...

اما امر مولانا سربازی مدیر انتشارات شیخ الاسلام احمد جام بر تداوم ترجمه چنین مجموعه‌های کوچکی برای جوانان، این امیدهای آینده اسلام، را بی‌حکمت ندانسته و اطاعت کردم، و همانگونه که شاهد آن هستید به لطف و فضل بی‌کران پروردگار جلد دوم آن نیز آماده گشته است، و امیدوارم که در آینده نیز شاهد تکمیل این مجموعه‌ها یکی پس از دیگری باشیم...

در این روزهایی که بدنبال پایان رساندن این جلد بودم اخبارهای دلخراشی از سرزمین مظلوم و بی‌یاور چچن جان‌های بی‌تحرك و لش ما را پاره ساخته و می‌سازد، بار دیگر تاریخ تکرار می‌گردد و بمباران بی‌وقفه مساجد، بیمارستان‌ها، منازل و مجموعه‌های اقتصادی و اداری آن سرزمین اسلامی در سرمای کشنده روسیه و بدنبال آن، ادعای ربوبیت حاکمان روسی و مباح‌دانستن جان‌ها و ناموس‌های ساکنان مسلمان چچن بویژه پایتخت آن گرزنی از یک طرف و سکوت هدفدار اروپای متمدن و غرب مدافع حقوق بشر، علی‌الخصوص خفت و ذلت حاکمان بلاد اسلامی و

مجامع اسلامی از طرف دیگر، نشان از غفلت مسلمانان و شکست روحی و نظامی آنان دارد!^(۱)

در دل او آتش سوزنده نیست
مصطفی در سینه او زنده نیست

(اقبال)

ابولهبان دشمنان عزت و آبروی مسلمانان و بنیان تخریب مساجد و ناموس اسلامی و قاتلان و سفاکان و شکارچیان بندگان خاص الهی، عزیز گشته و خبر از فتح و پیروزی می دهند، و نشان های افتخار و مجموعه های انسان های مظلوم را به رخ جهانیان می کشند!!!

در عجم گردید و هم در عرب
مصطفی نایاب و ارزان بولهب

آیا امروزه نویسندگان و تاریخ نگارانی خواهند بود که همچون گذشتگان خویش آنگاه که از خیانات مغول ها و صلیبیان و... سخن می گفتند: حداقل برای یک بار هم شده «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» بگویند؟!

سید قطب شهید بسیار دقیق به داستان اصحاب اخدود اشاره کرده و بیان داشته است که انتقام خودپرسان و خدایان باطل از مسلمانان تنها به سبب بندگی شان در برابر الله است. ﴿وَمَا نَقْمُوا مِنْهُمْ إِلَّا أَنْ يُؤْمِنُوا بِاللَّهِ﴾ [البروج: ۸].

۱- آیا می توان برای یک لحظه هم شده در این منازل زیبا و بزرگ و گرم در کنار فرزندان و همسران خویش در بسترهای نرم و ملایم با شکم هایی پر از غذاهای لذیذ و خیالی آسوده به یاد آورندگان چینی در بیابان های یخچالی روسیه در آن وحشت فزاینده افتاد.

ای جوانان عزیز! با تمام آنچه می‌بینیم و می‌شنویم نباید هیولای ناامیدی را به خویش راه دهیم، زیرا نه تنها آینده از آن بندگان صالح پروردگار است، بلکه چه باشیم چه نباشیم چه بر زمین خورده یا به عقب بازگردیم یا پیروز و کامیاب گردیم و چه محو و ناپود گردیم و یا مشهور و آشکار گردیم، در هر صورت پیروز و سربلند خواهیم بود. (این شاء الله تعالی)

در خاتمه بی‌مناسبت نیست که از دانشمندی زاهد و انسان دوست و وارث کاروان دعوت الهی مرحوم کاک احمد^(۱) (مفتی زاده) یادی کرده باشم، شخصیتی که تمام وجود و هستی و ضمیرش را وقف جوانان بشریت گردانیده و شاید برای اولین بار از ایشان بود که معنای محبت به رسول الله ﷺ و اصحابش را در پیروی و اقتدای عملی به آن بزرگواران شنیدم، آنهم نه فقط در سخن از عشق‌های فریبنده و اشک‌های نمایی در لباس‌های رسمی و کاخ‌های اشراف.

چون نام مصطفی خوانم درود
از خجالت آب می‌گردد وجود
تا نداری از محمد رنگ و بو
از درود خود می‌آلا نام او

(اقبال)

بله این تداوم‌دهنده سلسله عالمان، زاهدان، عابدان، عاشقان، ذاکران و نواندیشان آنگونه زندگی کرد که اصحاب اولیه اسلام ترسیم نمودند، و آنگونه چشم از این هستی برکشید که برگزیدگان برکشیده‌اند.

۱- گویند جناب علامه از القاب و کلمات دهان پر کن بسیار پرهیز کرده و آن‌ها را و ناخوشایند می‌داشت، و تنها اسمی را که برای خویش می‌پسندید (کاک احمد = برادر احمد) بود.

قلبی باید که او را درک کرده و یافته باشد تا بتواند لحظه به لحظه زندگی و اندیشه‌های این استاد بزرگوار را جهت تذکره‌ای برای بشریت در عصر گفتگوی تمدن‌های بشری به عبارتی عصر دریافت بهترین‌ها به تصویر کشد. راستی که موهبت‌های هستی از آن تمامی ساکنان آن است، و نباید آنان را از آنچه باید داشته باشند محروم سازیم.

﴿وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ ﴿١٧﴾﴾

ابراهیم احراری خلف

۱۳۷۸ / ۱۱ / ۱۸

مجموعه کتاب‌های همگام با صحابه رضی الله عنهم

- جلد اول:** ۱- سعید بن عامر. ۲- طفیل بن عمرو. ۳- عبدالله بن حذافه. ۴- عمیر بن وهب. ۵- براء بن مالک. ۶- ام سلمه. ۷- ثمامه بن اثال. ۸- ابویوب انصاری. ۹- عمرو بن جموح. ۱۰- عبدالله بن جحش.
- جلد دوم:** ۱۱- ابو عبیده. ۱۲- عبدالله بن مسعود. ۱۳- سلمان فارسی. ۱۴- عکرمه بن ابی جهل. ۱۵- زید الخیر. ۱۶- عدی بن حاتم. ۱۷- ابوذر. ۱۸- ابن ام مکتوم.
- جلد سوم:** ۱۹- مجزأة بن ثور. ۲۰- اسید بن حضیر. ۲۱- عبدالله بن عباس. ۲۲- نعمان بن مقرن. ۲۳- صهیب. ۲۴- ابودرداء. ۲۵- زید بن حارثه. ۲۶- اسامه بن زید. ۲۷- سعید بن زید.
- جلد چهارم:** ۲۸- عمیر بن سعد. ۲۹- عبدالرحمن بن عوف. ۳۰- جعفر بن ابی طالب. ۳۱- ابوسفیان ابن حارث. ۳۲- سعد بن ابی وقاص. ۳۳- حذیفه بن یمان. ۳۴- عقبه بن عامر.
- جلد پنجم:** ۳۵- حبیب بن زید. ۳۶- زید بن سهل. ۳۷- رمله بن ابی سفیان. ۳۸- وحشی ابن حرب. ۳۹- حکیم ابن حزام. ۴۰- عتاب بن بشر. ۴۱- زید بن ثابت. ۴۲- ربیعہ بن کعب.
- جلد ششم:** ۴۳- ابوالعاص بن ربیع. ۴۴- عاصم بن ثابت. ۴۵- صفیه بنت عبدالمطلب. ۴۶- عتبه بن غزوان. ۴۷- نعیم بن مسعود. ۴۸- خباب بن ارت. ۴۹- ربیع بن زیاد. ۵۰- عبدالله بن سلام.
- جلد هفتم:** ۵۱- سراقه بن مالک. ۵۲- فیروز دیلمی. ۵۳- ثابت بن قیس. ۵۴- أسما. ۵۵- طلحه بن عبیدالله. ۵۶- ابوهریره. ۵۷- سلمه بن قیس. ۵۸- معاذ بن جبل.

سلسله کتاب‌های هنگام با صحابیات ﷺ

الف - مجموعه‌های دکتر عبدالرحمن رأفت پاشا

ب - مجموعه‌های محمد علی قطب

- جلد اول: ۱- ام المؤمنین خدیجه. ۲- ام المؤمنین عایشه. ۳- ام المؤمنین. ۴- ام المؤمنین حفصه. ۵- ام المؤمنین ام سلمه. ۶- ام المؤمنین میمونه بنت حارث.
- جلد دوم: ۷- حضرت فاطمه بتول. ۸- ام ایمن (برکه). ۹- اسما بنت ابوبکر. ۱۰- فاطمه بنت خطاب. ۱۱- نسیبه بنت کعب. ۱۲- عاتکه بنت زید.

مجموعه کتاب‌های همگام با تابعین رحمهم الله

تألیف: دکتر عبدالرحمن رأفت پاشا

- جلد اول: ۱- عطا ابی رباح. ۲- عامر بن عبدالله تمیمی. ۳- عروه بن زبیر. ۴- ربیع بن خثیم. ۵- ایاس بن معاویه مزنی.
- جلد دوم: ۶- عمر بن عبدالعزیز و پسرش عبدالملک. ۷- حسن بصری. ۸- شریح قاضی. ۹- محمد بن سیرن. ۱۰- ربیعہ رأی (الف). ۱۱- ربیعہ رأی (ب).
- جلد سوم: ۱۲- رجاء بن حیوه. ۱۳- عامر بن شراحبیل. ۱۴- سلمه بن دینار. ۱۵- سعید بن مسیب. ۱۶- سعید بن جبیر.
- جلد چهارم: ۱۷- محمد بن واسع (شیخ زاهدان). ۱۸- محمد بن واسع (عابد بصره و زینت فقیهان). ۱۹- عمر بن عبدالعزیز (پرتوهای شکوهمند از زندگی‌اش). ۲۰- محمد بن حنفیه. ۲۱- طاووس کیسان (الف). ۲۲- طاووس بن کیسان (ب).

- جلد پنجم: ۲۳- قاسم بن محمد بن ابوبکر. ۲۴- صله بن اشیم عدوی.
 ۲۵- عمر بن عبدالعزیز (سه صحنه از زندگی‌اش). ۲۶- زین العابدین. ۲۷-
 ابومسلم خولانی.
- جلد ششم: ۲۸- سالم بن عبدالله بن عمر (نوه فاروق). ۲۹- سالم بن
 عبدالله بن عمر (دانشمند اهل عمل). ۳۰- عبدالرحمن غافقی (امیر
 اندلس). ۳۱- عبدالرحمن غافقی (قهرمان شهدا). ۳۲- نجاشی.
- جلد هفتم: ۳۳- رفیع بن مهران. ۳۴- احنف بن قیس (الف). ۳۵-
 احنف بن قیس (ب). ۳۶- ابوحنیفه نعمان (الف). ۳۷- ابوحنیفه نعمان
 (ب) [نبوغ و ذکاوت امام].